BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

ماه در مُرداب

«شعر»

پرویز ناتل خانلری

فهرست

غزل

ترانه

یادداشت

اگر این شعرها پیش از این انتشار نیافته بود شاید اکنون به‌چاپ آنها نمی‌پرداختم . اما این قطعات درموقع خود چاپ شده وهریك کم یا بیش در شعر معاصر فارسی اثری گذاشته است .

بعضی از آنها را مکرر در کتابها و مطبوعات دیگر نقل کرده‌اند،

و بسیاری از آن‌جمله به زبانهای متعدد ترجمه شده است . بنابراین اکنون دیگر دراختیار من نیستند.

مناسب دانستم که بجای مقدمه ، چند مقاله راکه دربارهٔ شعرمعاصر فارسی نوشته بودم ودر مجلهٔ سخن منتشر شده بود اینجا نقل کنم . این مقالات قسمتی از عقاید مرا دربارهٔ شعر و شاعری دربر دارد . اما ادعا نمی‌کنم که خود همهٔ آن نکات را در شعر مراعات کرده باشم .

شعرهائی راکه منتشر نشده بود دراین‌کتاب نیاوردم . شاید آنهارا موضوع مجموعهٔ دیگری قرار بدهم .

دربارهٔ شعر خود چیزی نمی‌توانم بگویم ، جز اینکه شعروشاعری را بسیار دوست می‌داشتم و آرزویم این بود که شعرم بهتر ازین باشد .

تیرماه ۱۳۴۳

پ . ن . خ

چند مقاله

به جای دیباچه

Title A first course in education

Author Reader, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		

27/07 (1-70)

آثار ادبی وسیلهٔ ارتباط معنوی میان خواننده و نویسنده است . پس هر تغییر اساسی که در وضع زندگی و طرز تفکر یکی از دو طرف ایجاد شود ناگزیر در این وسیلهٔارتباط نیزمؤثر می‌شود وموجب تغییری درآن می‌گردد .

زندگانی اجتماعی ما در این زمان نسبت به‌روزگار قدیم‌تغییربسیار پذیرفته واین تحول دروضع خواننده ونویسنده ، هر دو ، تغییراتی‌به‌وجود آورده است . در روزگارگذشته‌کسانی‌که با ادبیات سر وکارداشتند ،

یا به اصطلاح «اهل‌سواد»، معدود بودند. گروه خوانندگان از مشتی درباری ودیوانی ودبیر تشکیل می‌شدکه باعلوم ومعارف زمان خود آشنائی کامل داشتند. فراغت وفرصتی که در آن روزگار برای این گروه میسر بود به ایشان مجال می‌دادکه آثار ادبی را به دقت وتعمق بخوانند واز دقایق ولطایف اشعار، واشارات وکنایاتی که هر بیت در برداشت لذت ببرند. آثار ادبی هر چه پرکارتر ومتضمن نکات ودقایق بیشتر بود بیشتر لذت می‌بخشید. خوانندگان آن روزگار که از فنون ادبی آگاه بودند فصاحت را ادراك می‌کردند وکوششی که شاعر در انتخاب الفاظ ومراعات تناسب های لفظی ومعنوی به‌کار می‌برد ضایع نمی‌ماند. شاعر یا نویسنده خوانندگان خود راکه از طبقات معینی بودند خوب می‌شناخت وخوب می‌دانست که از اوچه می‌خواهند. پس آثار خود رابروفق ذوق وسلیقه ومتناسب با وضع زندگانی این طبقات به‌وجود می‌آورد. رعایت‌این امر هم برای شاعر یا نویسنده‌کار دشواری نبود زیرا خود به‌طفیل همین طبقات زندگی می‌کرد. در واقع میان وضع معیشت و طرز تفکرنویسنده و خوانندهٔ آن روزگار اختلافی وجود نداشت.

شاعر و نویسنده در سایهٔ حمایت دربار، یا یکی از درباریان، زیست می‌کرد. در مقابل تأمین معاش از اوچه می‌خواستند؟ اثری که یا لذایذ آن زندگانی را وصف‌کند ویا به‌وجهی حس‌خود پرستی ایشان را خرسند سازد.

شاعر برای اجرای این وظیفه فرصت و فراغت‌کافی داشت. می‌توانست الفاظ ومعانی خود را خوب بسنجد وبیازماید وکلمات هر بیت ومصراعی را روزها بلکه هفته ها در ذهن بپروراند تا در ترکیب الفاظ وبیان معانی استادی زبردست شود وبه‌قول نظامی عروضی «درآمد وبیرون شد از مضایق و دقایق سخن» را خوب بداند.

کسب این مهارت البته در طی زمان میسر می‌شد. نظامی گنجوی چهل سالگی را حد بلوغ طبع می‌داند:

طبع که با عقل به‌دلالگی است
منتظر نقد چهل سالگـــی است

صورتهائی که این شاعران برای بیان معانی خود ایجاد می کردند، یعنی تمثیل‌ها واستعارات‌وکنایات ، همه با زندگانی خود وخوانندگانشان متناسب بود . شاعر بهار را از پشت پنجرهٔ کاخ درباری تماشا می کرد ومی کوشید که آن منظرهٔ ساده وزنده را درنظر کاخ نشین تجمل پرست‌زیبا جلوه دهد . می گفت :

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شخ تل یاقوت شد زلالهٔ نعمان

این وضع اجتماعی که هم نویسنده وهم خواننده را شامل بود ، خود یك سلسله معانی ومضامینی ایجاد می کرد که شاعر بیان آنهارا به عهده داشت . « بی‌ثباتی دنیا » و« غنیمت بودن دم » بخصوص درمیان جلال زودگذر وناپایدار دربار امرای محلی که پیوسته دربیم گزندگردنکشان می‌زیستند خوب محسوس می‌شد . شاعر که به سبب انتساب به‌دربار یایکی‌از وابستگان آن ، خود نیز دراین احساسات شریك بود می‌بایست این معانی رایج ومعروف را به‌عباراتی هرچه آراسته‌تر بیان‌کند . البته برای تعهداین وظیفه فرصت کافی نیز داشت زیرا مشغلهٔ کسب معاش وقت وفکر اورا فرا‌نمی گرفت . پس می‌توانست کار لطف تعبیر را بجائی برساند که مانند حافظ بگوید :

« تکیه براختر شبگرد مکن کاین عیار
تـــاج کاوس ربـــود و کمر کیخسرو »

خوانندهٔ آن روزگار اجر شاعر را ضایع نمی کرد وبخوبی در می‌یافت که گوینده دراین بیان چه هنری‌بکار برده است ،آوردن صفت « شبگرد » برای « اختر » چه‌لطیف ومناسب است وایهامی که در لفظ شبگرد (عسس) هست باکلمهٔ «عیار» چه حسن تناسبی دارد . لطف‌تمثیل « عیاری که تاج و کمر می‌رباید » برای بیان تأثیر « اختر » که درسرنوشت بی‌ثبات بشر دخیل است و مراعات‌تناسب‌تاج‌باکمر وکاوس‌باکیخسرووااین

هر دو با آن دو ، وهم‌آهنگی دلپذیری‌که در مجموع اصوات این بیت وجوددارد همه را خوانندهٔ دقیق وبا ذوق آن روزکه برای توجه به‌این دقایق فراغت ومجال نیز داشت درمی‌یافت و از آنها لذت می‌برد . شاید در آن روزگار هم ، مانند زمان ما ،گاهی شبگردکار عیارمی‌کرده وادراك این‌کنایهٔ لطیف نیز برلذت خوانندگان می‌افزوده است .

شعر فارسی قدیم ، از مدیحه وغزل و موعظه ووصف ، همه در همین وضع اجتماعی به وجود آمد ومتناسب با احتیاجات خوانندگان‌زمان بود . تودهٔ‌مردم ، عوام ، با این ادبیات الفتی نداشتند . شاعر مانند درباری ایشان را پست می‌شمرد وهرگز آن‌قدر تنزل نمی‌کردکه حوائج ذوقی مردم ساده وروستائی را دریابد وبرای بهره بردن ایشان اثری به‌وجود بیاورد قاطبه مردم هم این بی اعتنائی شاعر را آسان تلافی می‌کردند ، به‌این طریق که‌شعر او را نمی‌خواندند و اگرهم‌می‌خواندند به‌آنهمه هنرکه‌دربیانش‌بود پی نمی‌بردند ۱ .

این‌گروه،شاعران محبوب خودراداشتندکه‌به زبان‌عامه‌وبه تناسب ذوق ساده وزندگانی بی پیرایهٔ ایشان شعر می‌سرودند و ار سرسادگی وبی قیدی حتی نام شاعر راکه هیچگونه پاداش مادی هم از ایشان چشم‌نداشت به‌خاطر نمی‌سپردند . دو بیتی‌های منسوب به‌بابا طاهر وبنداررازی وشرفشاه گیلانی وامیرپازواری نمونه‌ای از ادبیات قاطبهٔ مردم است .

اکنون دیریست‌که وضع خواننده ونویسنده دیگرگون شده است . خوانندگان امروز دیگر آن‌گروه معدود دیوانی و درباری نیستند .«اهل سواد»بسیار فراوانتر شده‌اند . صنعت چاپ و انتشار مجله و روزنامه‌آثار ادبی را دردسترس همه قرار داده است . انبوه مردم با ادبیات سروکار

۱– شاهد این دعوی‌قول شمس‌قیس رازی‌است در المعجم که می نویسد: «کافهٔ اهل عراق را ازعالم و عامی و شریف ووضیع به‌انشاء و انشاد ابیات پهلوی مشعوف یافتم و به اصغاء واستماع ملحونات آن‌مولع دیدم، بل‌که‌هیچ لحن لطیف و تألیف شریف ، ازطرق اقوال‌عربی واغزال دری‌وترانهای‌معجز و دستان هاء مهیج ، اعطاف ایشان را چنان در نمی جنبانیدکه :

لحن او را من و بیت پهلوی — زخمهٔ رود و سماع خسروی »

پیدا کرده‌اند اما در میان این خوانندگان کثیر و خوانندگان قلیل روزگار گذشته فرق بسیارست. آگاهی خوانندهٔ امروز از فنون ادبی، واستعداد او برای ادراک آن لطائف شعری، بسیار تقلیل یافته است؛ زیرا از یک طرف دائرهٔ معلوماتی که برای فرد باسواد در جامعهٔ امروزی ضرورت دارد وسیع‌تر شده وذهن خواننده از مطالب سیاسی و اجتماعی واخبار روزنامه ومقدمات علوم جدید انباشته می‌شود واز طرف دیگر تکاپوی کسب معاش فراغتی برای اونگذاشته تابتواند از ضروری به تفنن بپردازد. خوانندهٔ امروز شتابزده وتنگ حوصله است، زیرا در مدت کوتاهی که از مشغلهٔ تحصیل معاش فراغت می‌یابد می‌خواهد هم لذت ببرد وهم از امور مربوط به زندگانی خود آگاه شود. رادیو وسینما وگردشگاه وانواع تفریحات دیگر هم عده‌ای را در اوقات فراغت مشغول می‌کند ومجالی برای پرداختن به ادبیات والتذاذ از لطایف آن باقی نمی‌گذارد.

اما نویسنده، وضع او نیز با زمان قدیم بسیار متفاوتست. درباریا درباری از او حمایت نمی‌کند واگر بکند نویسنده خود، اغلب به‌سبب پیدایش افکار جدید، این حمایت را نمی‌پذیرد. پس ناچارست که برای کسب معاش به‌شغلی مشغول شود. این شغل، چه خدمت در ادارات دولتی و بنگاههای تجارتی وچه روزنامه نویسی باشد، بافن او ارتباطی ندارد وبه‌او مجال نمی‌دهد که مانند شاعر ونویسندهٔ قدیم به‌تکمیل هنر خویش بپردازد. شمارهٔ خوانندگان هم در ایران هنوز آن‌قدر فراوان نیست تا درآمد نشر آثار ادبی، معاش شاعر ونویسنده راکفایت کند. پس ناچار هنرهای ادبی قدیم، که هم ابداع وهم ادراک آنها مستلزم فرصت ودقت بود، مانند قالی بافی و مینیاتور سازی رو به انحطاط می‌رود. فصاحت دیگر متاعی بی مشتری است.

از این مقدمات چنین نتیجه می‌گیریم که در وضع اجتماعی نویسنده وخواننده تغییراتی شگرف حاصل شده وادبیات قدیم خاصیت اصلی خود راکه ایجاد ارتباط میان این دو طرف بود از دست داده است.

ادبیات امروز باید در معانی وشیوهٔ بیان متناسب با اوضاع امروز

باشد . آیا چنین هست ؟

***

تابستان که به‌باغ و کوهپایه می‌روید بر تنهٔ درختان هیچ‌آن پوستهای خشك زنجره را به‌نظر آورده‌اید که از دور گمان می‌کنید همان حشره است اما چون نزدیك شدید می‌بینید پوستی خالی است وجانور از آن میان پرواز کرده‌است ؟ من بسیاری از آثار منثور ومنظوم معاصر راکه می‌بینم صورت پوست زنجره در نظرم مجسم می‌شود . پوست خشك وخالی لفظ که معنی جان‌دار درمیان آن نیست .

ذوق عمومی خوانندهٔ امروز هنوز ثابت ومعین نیست زیـرا نویسندگانی نیامده‌اند که ایشان را رهبری‌کنند وجمعیتی در پریشانیهای ذوقی افراد به وجود آورند . نویسندهٔامروز نیزخوانندهٔخودرانمی‌شناسد ونمی‌داندکه باید اورا شناخت . به‌این سبب وضع جامعهٔ امروز ، در ادبیات تأثیری که باید نکرده‌است .

آثاربزرگان قدیم که همه آنهارا ستوده‌اند و اغلب سزاوارستایش نیزهست در چشم ادیب که جزآنها به‌چیزی نظر نمی‌کند ابهت وجلالی دارد وهمین نکته اورا به‌تقلید وامی‌دارد . تقلید در لفظ ومعنی .

شاعر امروز ازآنچه‌گرد اوست ودراوست چشم فروبسته ، جهان‌را وخود را از دریچهٔ چشم شاعران قدیم می‌بیند . عاشق می‌شود ، وکیست که عاشق نشده باشد ، وعشق اوطبیعی ومتناسب با طرز فکر او وروابط اجتماعی امروزست . اما چون می‌خواهد ازعشق خود سخنی بگوید همهٔ این مقتضیات را به‌کناری می‌نهد وعشق عرفانی شاعر قدیم را با همان تعبیر وتمثیل وصوری که از او به‌عاریت‌گرفته بیان‌می‌کند .

معشوق او بهر صورت که باشد در شعر باکمند زلف وسروقد ونرگس چشم وتیغ ابرو وخال لب و غمزهٔ خونریز جلوه‌گری می‌کند این صورت معشوق ازلی و ابدی است که شاعر عارف قدیم نقش کرده و، گویا ازبرکت انفاس قدسی او ، راستی در شعر فارسی ابدی‌شده‌است .

در لفظ هم شاعر ونویسندهٔ امروز دچار همین بیچارگی است .

جمله ها و عبارتهای قدیم در ذهنش منقوش است . هنوز دست از دامان « خسروخوبان » و«سالار مهرویان» برنمی‌دارد ونمی‌کوشد که باری «سالار» را که منسوخ شده به سروان و سرگردبدل کندیاپس ازاین سالیان درازکه به شعر فارسی خدمت‌کرده ترفیع رتبه‌ای برای او قائل شود وسرتیپ وسرلشکرش بخواند ! هنوزترکیب جمله به‌شیوهٔ قدیم وبه‌کاربردن لغات متروك وحتی وجوه منسوخ صرف افعال در نظرش برهان فصاحت است . گمان می‌کندکه اگربجای « کلاه‌دارم» بگوید «مراکلاهست» وبجای « می‌رفت ومی‌گفت » بنویسد «همی رفت وهمی‌گفت » یا «رفتی وگفتی» هنری‌کرده و به‌اوج فصاحت نائل شده است . این استعمالات‌کهنه ومنسوخ را « شیوهٔ مترسلان » می‌خواند ومی‌کوشدکه از این « شیوهٔ پسندیده ! » پیروی‌کند .

می‌پرسیدکه پس از اینهمه عیبجوئی راه راست‌کدامست ؟ رشتهٔ این بحث درازست و باز مجال آن باقی است .

تیر ماه ۱۳۲۲

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		

27.1.07
(1-2-0)

بحث دربارهٔ شعر نو گفتگوئیست که در فارسی کم کم کهنه شده‌است. بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما ، هریك به‌طریقی ، لزوم تجددی را در شعر فارسی بیان کرده وشاعرانی ، به‌شیوه‌های مختلف ، در این راه قدمهائی برداشته‌اند . با اینهمه ، امروز اگر بخواهیم نمونه‌ای از شعر جدید فارسی که راستی نو باشد ونزد عموم یا خواص صورت قبول یافته باشد نشان بدهیم به‌زحمت دچار خواهیم شد . این دشواری شاید بیشتر نتیجهٔ آنست که تعریف « شعرنو » هنوز در ذهن ما روشن وصریح نیست

همهٔ کسانی که با شعر وشاعری سروکار دارند در این نکته متفقند که تقلید واستقبال از قدما وتکرار مضامینی که هر یك در فارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی‌ندارد وباید درشاعری راههای تازه‌ای جست . اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است . چه چیزست که باید در شعر فارسی تغییر کند ونوشود ؟ وزن؟ قافیه ؟ قالب شعری ؟ یا موضوع ؟

بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند ونمی‌توانند معانی خود را (اگر از این نوع چیزی داشته باشند) در قالب وزنی زیبا وروان بریزند طرفدار جدی تغییر اوزانند . اگر به‌کسی برنخورد باید بگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خبری ندارند و چون بنای کارشان بر جهل است یا جمله هائی ناموزون می‌بافند وآنها را تابع وزن جدید می‌خوانند ، ویا از بن لزوم وزن را در شعر انکارمی‌کنند .

بازار ایــن سخنوران سرکش و تــوسن رونقــی ندارد زیرا عــوام که بندهٔ عادتند از این توسنی ها می‌رمند وادبیان که خــود را حافظ شرایع وسنن ادبی می‌دانند ایشان‌را تکفیر می‌کنند وصاحبدلانی که جوهر شعر را خریدارند در این پراکنده‌گوئیها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی‌یابند .

گروه دیگر ، بیمایه‌تر از دستهٔ اول وکم دل‌تر از ایشان ، وسیلهٔ خود نمائی را درکم وبیش وپس وپیش‌کردن قافیه‌ها می‌جویند وقالبهای تازه‌ای از قبیل ثلاثی‌وخماسی وغیره اختراع می‌کنند . این قالب‌ها هم چون میان تهی است مشتری ندارد .

اما مضمون تازه ، قرنهاست که شاعران این سر زمین درپی یافتن مضمون تازه هستند . در دیوان پیروان شیوهٔ معروف به هندی نمونه های بسیار از این‌کوشش دشوار اماکم بهادیده می‌شود . چندین سال پیش دریك روزنامهٔ ادبی هفتگی خواندم که شاعری خود را پهلوان این میدان دانسته واز قدرنشناسی جامعه شکایت‌کرده بود . این شاعر نمونه‌ای از اشعارنو خود را به‌روزنامه فرستاده بود که به‌خاطر دارم ازآن جمله چند بیتی « در وصف‌گوش معشوق» سروده وخود بخواننده یادآوری‌کرده بود که «این

مضمون را تاکنون‌کسی نگفته است».

من همان وقت فکر کردم اگر این‌شاعر کالبدشناسی می‌دانست‌چه مضمونهای تازه‌ای پیدا می کرد وچه شعرهای نوی می‌سرود ! مثلا دروصف استخوان ترقوه وعظم قص و قوزك پای معشوق و حجاب حاجز و از این قبیل اعضای داخلی وخارجی.

جستن موضوع تازه هم ما را به‌مقصود نمی‌رساند ؛ زیرا درزندگانی امروز نسبت به‌گذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست. فرض‌کنیم‌که چندیـــن قطعه وقصیده ومسمط ورباعی دربارهٔ راه آهن وهواپیما وچراغ برق وآسمانخراش و بادزن ویخچال برقی و بمبهای خود رو جدید به‌صورت وصف ولغز ومعما ساختیم ودر مجموعه‌ای فراهم آوردیم. آیاچنین دیوانی احتیاجات شعری جامعهٔ امروزه راکفایت می کند؟

می‌پرسیدکه پس آنچه نو شدنی است چیست ؟ برای بیان این‌معنی نخست باید بدانیم‌که از شاعر چه می‌خواهیم. اگر در این نکته با من‌همرای باشیم زودتر می‌توانیم از گفتگوی خود نتیجه بگیریم. آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست‌که مرادر ادراك مفهوم زندگی ، با همهٔ وسعت وعمق آن، یاری‌کند. همه زندگی می‌کنند اما از هزاران یکیست که می تواند مفهوم زندگی را دریابد ومیان این دسته نیز کمیابندکسانی‌که بتوانند این معنی را بیان‌کنند. دیگران چنان سرگرم مشغلهٔ معاشندکه خود را هم نمی‌شناسند. این‌ماه پرشکوه باران جلال وجمال برسرهمه‌کس نثار نمی کند. برای آنکس‌که شبانگاه دکان خود را بسته به‌خانه می‌شتابد ودر راه سیاههٔ دخل وخرج روزانه را در ذهن می‌نویسد ، وآن‌کس‌که نیمه شب مست و فرسوده از مجلس رقص وقمار برمی‌گردد ، ماه پیه‌سوزی برسرراهی است. فقط در چشم آنکه می‌تواند دمی ذهن خود را از این‌مشغله های عادی روزانه بزداید و طبیعت را در عین پهناوری و بزرگی‌تماشاکندماه‌ماهست.

هزاران هزار ازمردمان با همهٔ پستیها و بزرگواریهای بشری در امواج پرغوغای زندگی دست وپامی‌زنند. زندگی را نمی‌بینند ونمی‌شناسند زیرا در آن مستغرقند. از این میان آن‌کس عظمت و وسعت حیات را

درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر ، خود را از این غوغا برکنار بگیرد واز بیرون برآن نظر کند . چنین کسی هنرمند است . هنرمند مأمور است که به‌ما مردم سرگشتهٔ گرفتار ، زندگی راکه خود جزئی از آن هستیم بشناساند . مانند نقاشی که چهرهٔ شمارا تصویر می‌کند وشما خود را در پرده‌ای که ساختهٔ اوست می‌بینید ومی‌شناسید . آنجا خطوطی درچهرهٔ خود می‌یابید که هرگز تا آنگاه ندیده بودید .

هنرمند این معنی راکه‌دریافته‌بایدبه‌طریقی به‌ذهن‌مامنتقل‌کند.وسیلهٔ این انتقال بیان است . نقاش با خط ورنگ ، موسیقی‌دان با اصوات وشاعر ونویسنده با الفاظ ، یعنی صوتهای معنی‌دار ، مقصود خود را بیان می‌کنند .

هنرمند رهبر ما به‌دنیای معانی است ، دنیائی که او خود یافته وما از آن بی‌خبر بوده‌ایم . اما رهبر باید خود را ازرموز راه آگاه نشان‌بدهد تا بتواند پیروان را دنبال خود بکشاند . باید پیروان به‌او ایمان داشته‌باشند وبرای آنکه چنین ایمانی درایشان ایجاد شود باید او را درکارخـود زبردست و استاد بشناسند وگرنه از نیمه راه برمی‌گردند . زبردستی و ره‌شناسی هنرمند را از بیان اومی‌توان شناخت .

ازینروست که بیان همیشه تابع قیودی است . هنرمند باید بتواند بااین قیود روبرو شود وازاین نبردپیروز بیرون بیاید.هرشکستی‌دراینجا شکست قطعی است . راست‌است که معنی جوهر هنر است اما هنر صورتی است که معنی در آن جلوه می‌کند . این صورت اگر زشت ویا ناقص باشد جوهر زیبای معنی را چگونه جلوه خواهد داد.

از این گفتگو آشکار شدکه ، در هنر ، معنی وصورت هریك بجای خود مهم است . اکنون به‌مبحث شعر نو برمی‌گردیم ، شاعرکیست ؟ کسی که مفهومی تازه وخاص اززندگی دریافته وآنرا درقالب بیان می‌ریزد وبه‌ذهن دیگران انتقال می‌دهد . مفهومی تازه و خاص ، زیرا اگردیگری آن‌را یافته وبیان کرده باشد کوشش شاعر در اینکه دوباره آن‌را بیان‌کند باطل و بیهوده خواهد بود. راهی که همه می‌شناسند به رهبر محتاج نیست وچنین رهبری اجری نخواهد داشت .

پس شعر اگر دارای معنی تازهٔ خاصی نیست علت وجود خود را دربرندارد و به قول نظامی عروضی پیش از خداوند خود می‌میرد . اما این معنی تازه را از کجا باید جست ؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست . زندگی ، که سر چشمهٔ معانی هنری است ، به‌شمارهٔ افراد انسان گوناگون ورنگارنگ است . چشم هر هنرمندی روزنی است که ازعالم درون او بسوی طبیعت گشوده است . پس دریك منظره هر چشم بینائی جلوهٔ دیگر می‌بیند زیرا از نظر گاهی‌دیگر بدان می‌نگرد. کسانی که‌هنرمند نیستند ناچارندکه از روزن چشم هنرمندان زندگی را تماشاکنند .

شما اگر جهان را چنان می بینید و درمی‌یابیدکه شاعری دیگر بیان‌کرده است همان بهترکه وقت خود وما را ضایع نکنید ؛ زیرا از همین جا پیداست‌که شاعر نیستید .

پس از نظر معنی آنچه نو نیست شعر نیست . اما در صورت ، که شامل وزن وقافیه وساختمان شعری است ، تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن بامعنی شرط است . شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازهٔ زیبائی باشد واین معنی‌درمناسب‌ترین وزیباترین قالب بیان ریخته شده باشد . همینکه معنی به‌قالبی درآمد طبعاً تابع قیودی است . شرط اصلی دراین قیود آنست‌که قواعد وحدود آنها برای شنونده قابل ادراك باشد . اگرکسی شعری بی وزن بگوید و معنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا و دلکش وتمام جلوه بدهد به‌گمان من برکار او ایرادی نمی‌توان‌کرد . اما اگر دعوی‌کند که وزنی خاص در اشعار خود رعایت‌کرده‌که دیگران در نمی‌یابند به‌او جز نادانی نسبتی نمی‌توان داد . چرا قافیه همیشه درجای معینی از شعرمی‌آید ؟ زیرا ذهن شنونده عادت داردکه همیشه درآنجا هماهنگی خاصی رادریابد. اگر شاعری‌گاهی دراول وگاه دروسط شعرالفاظ هماهنگی بیاوردنمی‌تواند دعوی‌کندکه شعرش دارای قافیه است .

از این گفتگو می‌توان چنین نتیجه‌گرفت‌که آزادی بیان ، درشعر ، آزادی در انتخاب قیودست نه در ترك قید . هرشاعری‌می‌تواندقیودبیان‌را به‌طریقی اختیارکندکه برای بیان معنی خاصی‌که اندیشیده ویافته است متناسب تر باشد .

به‌این طریق ، شعر در قالب وصورت نیز گوناگون ورنگارنگ خواهد شد، وشعر خوب ، از معنی گذشته ، آنست که این نکته‌درآن‌به‌کمال مرعی شده باشد .

با منظور داشتن این نکات می‌توان به‌شعر فارسی ، در صورت ومعنی ، تنوع وتجددی بخشید . اما نکته‌ای که باید بیاد داشت اینست که قالبهای‌شعری بتدریج و بر اثر کوشش‌افراد ونسلها صیقل می‌یابند ودرست وکامل می‌شوند . پس ، در قالب‌های نو ، از ناپختگی وناهمواریهائی که گاهگاه ممکن است ظاهر شود هراسان نباید شد و لغزشهای کوچك را بزرگ نباید شمرد . برای هر کسی که به راه تازه‌ای می‌رود خطر گمراهی هست. فقط آنانکه به‌جای خود ایستاده‌اند هرگز گمراه نمی‌شوند . . .

تیر ماه ۱۳۲۳

جوانه‌های شعر نو



ارتباط فرهنگی ما با کشور های دیگر جهان ، و آشنائی با اسلوبهای گوناگون بیان وطرز تفکر ملت های دیگر، خواه ناخواه درادبیات فارسی تحولی ایجاد خواهد کرد . هرچه ادیبان در حفظ آداب کهن بکوشند از پیدایش شیوه های نو جلوگیری نمی توانند کرد و این خود موجب خوشوقتی است .

هرقدر ملتی از ذوق و قریحه و دانش بهره‌مند باشدهمین که در به‌روی خود بست ورشتهٔ ارتباط با دیگران را برید اندك‌اندك شرارهٔ ذوقش

فرومی‌نشیند و تقلید وتکرارکه نشانهٔ انحطاط‌ذوقی است نزد هنرمندانش رواج می‌گیرد .

روزنه‌ای باید باز شود ، نسیمی بوزد ، تا هوای مانده ومحبوس گلخانه تازه‌گردد وگلهای نیم پژمرده عطر افشان شوند .

در بیشترکشور های جهان چنین وضعی روی داده تاجنبشی و پیشرفتی درهنر حاصل شده است . انقلاب رمانتیسم درفرانسه تاحدی نتیجهٔآشنائی شاعران ونویسندگان آن کشور باآثار گویندگان بزرگ آلمان وانگلستان بود وپیشروان این شیوه ، درجستجوی سرچشمه های تازهٔ ذوق وزیبائی ،گاهی به مشرق نیز چشم می‌انداختند .

کشور روسیه تا قرن هیجدهم ادبیاتی‌که شایستهٔ ذکرباشد نداشت ترجمه واقتباس آثار نویسندگان بزرگ فرانسه وآلمان وانگلستان زمینهٔ ایجاد ادبیات درخشانی را در آن سرزمین فراهم ساخت وناگهان ذوق وهنر درآن کشور برقی زد وگروهی شاعر ونویسنده پیداشدندکه شهرت جهانی وجاودانی یافتند وادبیات لطیف وزیبای روسی را بنیان نهادند .

در ایران ما وضع درست چنین نیست . ادبیات قدیم ما عظیم و درخشانست . این‌کشورکهن‌سال سخنوران بزرگی دردامان خود پرورده‌که هنوز چشم جهانی به‌ایشان نگران است . با این حال روزگاریست‌که رکود وجمودی براندیشهٔ هنرمندان‌مامستولی شده است . آب‌زلال وصافی‌ذوق در این آبگیر بسیار مانده است . به این سبب از دیر باز فرزندان ایران نمونهٔ بدیع وتازه‌ای از ذوق وهنر خویش به‌بازار جهان نبرده‌اند .

تا چند سال پیش انجمن های ادبی ،که‌گاهی از روی اغراض سیاسی تشکیل می‌شد وگاه میدان خود نمائی‌کهنه ادیبان بود ،کاری جز این نمی‌کردند که‌غزلی از خواجه یا شیخ وقصیده‌ای از عنصری یاخاقانی را طرح‌کنند و پیر وجوان را به استقبال یعنی تقلید وزن وقافیه ، یا تضمین ، یعنی بستن چند مصراع هم قافیه واغلب بی معنی به دنبال هر شعر ، وادارند .

معانی ومضامین اینگونه اشعار هیچگاه ازحدودکلیات مبتذلی

مانند عشق وهجر ووصل وشکایت از روزگار غدار وگاهی افکار عرفانی تقلیدی تجاوز نمی‌کرد. نادر بود اگر شاعری مفهومی تازه از زندگی درمی‌یافت ونکته‌ای بدیع از زیبائی کشف می‌کرد وباید گفت که اینگونه قطعات رونقی نیز نمی‌گرفت ونزد ادیبان مورد قبولی نمی‌یافت.

اکنون چند سالیست که وضع دیگرگون شده است. ترجمهٔ آثار شاعران ونویسندگان اروپائی، اگر چه هنوز چنانکه باید برطبق اصول منظمی انجام نگرفته، در ذهن جوانان صاحبذوق ایرانی تأثیری عظیم کرده واین تأثیر، خاصه در سالهای اخیر، بیشتر محسوس است.

مبتدیان شاعری اکنون دیگر در پی آن نیستند که غزلی را استقبال یا تضمین کنند؛ بلکه به فکر آن افتاده‌اند که مطلبی بجویند و شیوهٔ نوی ابداع کنند. این قصد گاهی موجب می‌شود که حدود وزن وقافیه را بشکنند واز قیود فصاحت بگریزند وغرابت را در لفظ ومعنی جستجو کنند. اینگونه کوشش‌ها هرقدر کودکانه وبی ارزش باشد نشانهٔ آنست که حرکتی در اذهان پدید آمده واز تکرار وتقلید ملالی حاصل شده است.

دستهٔ دیگر از جوانان نمونه های تازه‌ای راکه برادران بزرگتر ایشان ابداع کرده‌اند سرمشق قرار می‌دهند وبه پیروی ایشان قالب های نوشعر را به‌کار می برند یا خود در صورت ومعنی شعر طریق تازه‌ای ابداع می‌کنند.

از مطالعهٔ این نمونه‌ها می‌توان دریافت که در شعر فارسی تحولی در شرف وقوع است وازجملهٔ آثار این تحول آنکه دامنهٔ معانی شاعرانه وسعت یافته است. در غزل قدیم دستهٔ معدودی از امور را زیبا وشاعرانه می‌پنداشتند، به طریقی که می‌توان فهرستی ازآنها ترتیب داد واین فهرست چندان دراز نخواهد شد: شمع وپروانه، وگل وبلبل، ومی وجام، وسروصنوبر، وماه وخورشید، وآب روان وگذر عمر، وبد عهدی ایام وناپایداری دولت، وسوز هجر وشوق وصل وجور رقیب...

هر یك از این اشیاء وامور وحالات نفسانی نمونهٔ کلی وفرد کامل یك دسته از جزئیات ودقایق شمرده می‌شد وچون بنای هنر برتوجه به موارد

خاص و نکات جزئی نبود شاعر و نویسنده به همین نمونه‌ها و مظاهر اکتفا می‌کردند وتجاوز ازاین حدود را لازم نمی‌دیدند .

وقتی‌که ازخصائص ودقایق امورچشم بپوشیم طبعاً کلیاتی به دست می‌آیدکه تنوع آنها بسیارکم است . عشق همه جا وهمیشه عشق است . آنچه عشقی را از عشق دیگر ممتاز می سازد ورنگی خاص وتازه به آن می بخشد مورد مخصوص وحالات روحی وصفات وروابط اجتماعی واوضاع واحوال خاص عاشق ومعشوق می‌باشد . زیبائی طبیعت را نیز اگرکلی بگیریم چندان تنوعی در آن نخواهیم دید : بهار وتابستان وخزان وزمستان چهار فصل بیشتر نیست واوصاف‌کلی هر یك معدود ومعین است . اما اگر قیود زمان ومکان را نیز بر هر یك بیفزائید واز دریچهٔ چشم خود ، چشم سر وچشم دل ، بر طبیعت نظر کنید اوصافی خواهید داشت‌که جز شما ، آنهم در همان آن نه در زمان دیگر ،کسی بر آنها دست نخواهد یافت .

پس‌کسی‌که می‌خواهد شعر تازه‌ای بسراید نخست باید حالات ومعانی تازه‌ای بجوید وبیابد وگنج این معانی جز در درون او وپیرامون اونیست . . .

خرداد ۱۳۲۵

بیان

سخندانی گفته است : « چه بسیار شاعران بزرگ در خاك خفته‌اند که‌هرگز شعری نسرودند ! » .

در این گفته به ظاهر تناقضی هست ، زیرا که عادة به‌کسی که شعری نسروده باشد شاعر نمی‌گویند . اما گوینده غرضی دیگر داشته است . او هرکسی را که صاحب طبع لطیف وذوق زیباپرست ولطیفه جوی است شاعر شمرده اگر چه نخواسته یا نتوانسته باشد که این معانی را به دیگران نیز القاکند . من نیز با او همعقیده‌ام . بسیارکسان را که به شاعری مشهورند

شاعر نمی دانم ودیده‌ام کسانی راکه شعری نسروده بودند وشاعر واقعی بودند . اما این سلیقهٔ شخصی است وبر آن حکم نمی توان کرد . نزد عموم ، شاعر کسی است که شعری سروده باشد و آن صفات و خصال راکه به سلیقهٔ من وآن سخندان ، صفات شاعریست از روی آثارش می‌شناسند .

ازینجا می توان دریافت که هرگونه آثار هنری ، واز آن میان ادبیات ، دومرحله دارد : یکی ابداع معانی ودیگر بیان آنها .

هیچ شك نیست که معنی اصل است وبی آن بیان موردی ندارد . اما تنها به‌وسیلهٔ بیان است که از معانی حاصل در ذهن نویسنده خبری می‌یابیم واگر هزاران معنی لطیف ودقیق در ذهن کسی باشد تا بیان نشده در حکم معدوم است . عالم نفسانی هر فرد انسان قلعهٔ مستحکمی است که دیگری را هرگز در آن راه نیست . کسانی که بیرون این قلعه‌اند از آنچه در آنجا می‌گذرد خبری ندارند مگر از روی اشاره ها وعلامت‌هائی که ساکن قلعه به‌ایشان می‌دهد . این اشاره‌ها و نشانه‌ها در ادبیات صوتهای ملفوظی است که چون به حسب قرار داد معهود میان گوینده وشنونده ادا شود در ذهن این ، معانیی نظیر آنچه در ذهن آن یك بوده است به وجود می‌آورد .

پس آنچه ادبیات خوانده می شود عبارتست از مجموع اصوات ملفوظ ، یا صورت مکتوب آنها ،که معانی موجود در ذهن گوینده یا نویسنده را به ذهن دیگران انتقال می دهد . این علامات هرچه درست‌تر انتخاب شود و بیشتر در مورد ومحل خود به‌کار برود منظوری راکه در وضع آنها بوده بهتر انجام خواهد داد ومورد بحث همهٔ فنون ادبی در همهٔ زبانها همین نکته است .

نقاشی فرانسوی (Degas نام) که‌گاهی به تفنن شعری می‌سرود روزی از دشواری کار نزد شاعری سخندان واستاد (Mallarmé)شکایت می‌کرد ومی‌گفت : « با اینحال چه بسا معانی زیباکه در سردارم ! » شاعر گفت : « عزیز من ، شعر را با الفاظ می‌سازند نه با معانی » .

این ایراد بجاست . هرچند چنانکه‌گفتیم معنی اصل است ، شعر

جز مجموعه‌ای ازالفاظ نیست وشاعر استادتر کسی است که کیفیت ترکیب این الفاظ را به طریقی که معنی مقصود از آن حاصل شود بهتر می داند .

از این مقدمات چنین نتیجه می‌گیریم که بیان را سرسری نباید گرفت وآنرا، چنانکه میان نو رسیدگان ادبیات امروز ما معمولست ، خوار وکم‌بها نباید شمرد . هیچ‌سازنده‌ای از شناختن مواد و مصالح کار خود ، وکیفیت ترکیب واستعمال آنها بی نیاز نیست . بنائی که آجر سفید وقرمز و ابلق را از هم نشناسد وچگونگی به‌کار بردن گچ وآهك وساختن ساروج را نداند هرگز دیواری راست وماندنی برپا نمی تواندکرد . شاعری ونویسندگی کم از بنائی نیست . پس چگونه می‌خواهیدکه نویسنده ، بی‌آشنائی تام بالغات زبان خود ومهارت در اسلوب تألیف کلمات، بتواند کارش را خوب انجام بدهد ؟

ممکن است در پاسخ ما بگویندکه این یادآوری وتأکید بیهوده وبی‌جاست ؟ هرکسی که لال وکر نیست زبان خود را خوب‌می‌داند زیرا که به آن سخن می‌گوید و دیگر به‌آموختن احتیاج ندارد . ادیبانند که در اهمیت این نکته مبالغه می‌کنند تا بازار خود را رونق ببخشند .

این گفتهٔ کسانیست که سخن شناس نیستند وخطا همین جاست . زبانی که در محاوره برای رفع احتیاجات زندگی روزانه به‌کار می رود با زبان شاعر ونویسنده تفاوتی عظیم وفاحش دارد . نخستین نکتهٔ این تفاوت در شمارهٔ کلمات وتعبیرات است . به طوری که اهل فن در زبانهای دیگر به دقت شمرده‌اند در زندگی عادی برای همهٔ معانی که در امور معاش مورد حاجت است بیش ازپانصد لغت لازم نیست . اما شاعران ونویسندگانی هستندکه برای ایجاد آثار خود بسیار بیش از این لغت می‌خواهند . فردوسی در شاهنامه نزدیك به نه هزار لغت نامکرر به‌کار برده است . تفاوت‌میان دوعدد پانصد ونه‌هزارقابل توجه است . پانصد لغت را نویسنده ، مانند هر پیشه‌ور وکارگری، به‌طور عادی می‌دانسته اما باقی را البته آموخته است .

نکتهٔ دیگر مربوط به انواع تعبیرست . وجوه تعبیر در محاورهٔ

عادی معدودست زیرا که گوینده اغلب مجال آنرا ندارد تا در وجوه مختلفی که برای تعبیر از یك معنی هست تأمل کند و بهترین آنهارا برگزیند ؛ ومعانی ساده‌ای که در زندگی روزانه مورد احتیاج است اغلب در خور چنین دقت وتأملی نیز نیست . اما نویسنده این مجال را دارد که کلام خود را بسنجد وآنرا به صورتی اداکند که حاکی از تمام معنی مقصود او با همهٔ دقایق و لطایف آن باشد وباید گفت که هرچه اندیشه لطیف‌تر و دقیق‌تر باشد به دقت بیشتری در بیان نیز احتیاج دارد .

اکنون این نکته را نیز باید به یادآورد که لذت ادراك هنر لذت اعجاب واستحسان است چرا اغلب اتفاق می‌افتد که معنی ساده‌ای ، چون به قلم شاعر ونویسنده‌ای بزرگ جاری شد ، از شنیدن آن لذتی درمی‌یابیم واغلب شعر یا عبارت او را به‌یاد می سپاریم ونقل می کنیم ؟ علت آنست که او همان معنی را به بهترین وزیباترین وجه بیان‌کرده وما از زبردستی او در یافتن آن تعبیر وساختن آن عبارت به شگفت می‌آئیم. در اینجالذت ما لذت شگفتی وتحسین است .

در این گفتگو روی سخن با جوانان صاحب قریحه‌ایست که دراین وسستی، اگرچه بسیار کوچك‌باشد ، مخل‌کمال است و به‌این سبب‌هادم لذت ما خواهد بود . از اینجاست که در فنون هنر ، واز آن جمله در ادبیات ، هیچ لغزشی بخشایش پذیر نیست .

در این گفتگو روی سخن با جوانان صاحب قریحه‌ایست که دراین سالهای اخیر پا به عرصهٔ شاعری ونویسندگی گذاشته واغلب ایشان هنرمندی خود راآشکارکرده‌اند وپیك ادبیات درخشان آیندهٔ ما بشمار می‌روند . همه چیز در آثار ایشان امید بخش است ، از ایمان به هنر وکوشش در طلب‌کمال تا قابلیت ابداع وابتکار . اما یك چیز در این آثار یأس‌آورست وآن بی مبالاتی در بیان وخوارشمردن آنست . دلبستگی ما به هنر ایشان ما را وادارمی‌کند که اهمیت این نکته ولزوم توجه‌به‌آنرا به یادشان‌بیاوریم.

کسانی که در ادبیات جهان نام جاودان دارند جویندگان معانی بدیع نیستند بلکه‌گویندگانی هستند که معانی بدیع را در بهترین ومناسبترین

قالب الفاظ ریخته‌اند . شما گمان می‌کنید که حافظ ، سخن سرای نامی ما ، از آن رو چنین شهرت ورواج یافته که معانی تازه‌ای جسته وپیش از او دیگری آن معانی را نیافته بوده است . این نکته درست نیست . اگر اهل تتبع باشید ودیوان شاعران متعددی را که پیش از حافظ ودر زمان او زیسته‌اند وبسیاری از ایشان امروز یکسره گمنامند بیابید ودرآنها تأمل کنید درمی یابید که این معانی دلکش ولطیف ،که غزلهای زیبای شاعر بزرگ ما در بردارد ، اغلب در اشعار دیگران نیز بوده است. می پرسید پس چرا ایشان همه گمنام ماندند واین یك چنین نام بلند یافت . زیرا که حافظ همان معانی را به بهترین وجهی ادا کرد ، زیرا که در گفتهٔ حافظ کمالی بود که موجب بقای آن گشت . زادگان طبع دیگران ناقص بودند وبه این سبب عمرشان کوتاه شد .

مبتکرانی که دربندبیان نبوده‌اند درهمهٔ کشورها این کیفر رایافته‌اند که گوینده‌ای دیگر ،که دربیان نیز استاد بوده ، معانی ومضامین ایشان را گرفته وبه‌وجهی نیکوتر جلوه داده وبه همین حق آنها را خاص خود گردانیده است .

اصول وقواعد بیان را از بزرگان اهل زبان باید آموخت وبه‌تأمل و توجه در آثار ایشان نظر باید کرد تا دقایقی که‌ایشان‌یافته‌اند در ذهن مرتسم شود وبه‌تکرار وتمرین تسلطی در تعبیر حاصل گردد . غرض ، البته ، این نیست که تعبیرات ایشان را جاودانه تکرار کنیم یا برآنها چیزی نیفزائیم . اما یافتن تعبیر درست وزیبای تازه مستلزم اطلاع تام وکامل از اصول وطرق تعبیرات دیگرانست . بی آگاهی از آنچه دیگران کرده‌اند هیچ کار تازه‌ای نمی‌توان کرد ودرهیچ علم وفنی به‌کمال نمی‌توان رسید. یك معنی را به حسب اغراض‌خاصی که در اظهار آن‌باشد شاید به ده وجه می‌توان بیان کرد . هریك از این وجوه راگوینده‌ای در مورد احتیاج خاص خود یافته وثبت کرده است . شما وجه یازدهم‌را نخواهیدیافت مگر پس ازآنکه ده وجه سابق را با موارد خاص هر یك بدانید ، وآنگاه برای مورد تازه‌ای که خود با آن روبرو شده‌اید وجهی دیگر از روی‌همان

قواعد جستجو کنید .

همین نکته در بارهٔ قالب بیان ،که بیشتر در شعر مورد رعایت است ووزن وقافیه وساختمان قطعات ونکات دیگری از این قبیل را در بردارد، نیز صدق می‌کند. شما باید از رموز وزن وفایده و تأثیر قوافی در ذهن شنونده ومورد استعمال انواع شعر ، خوب آگاه باشید تا بتوانید ، اگر هیچیك از اوزان و انواع شعر ، برای افادهٔمقصودشما کافی نبودوزنی تازه بیابید یا قالب نوی برای معانی بدیع خود جستجو کنید .

در هرحال توجه به این نکته برای هرهنرمندی ضرورت تام دارد که او نخستین کسی نیست که در آن رشته از هنرنمونه‌ای به وجودمی‌آورد. میراثی که در انواع هنر ازگذشتگان به ما رسیده نتیجهٔکوششهای نفوس بی شماری است که طی قرنهای دراز ذوق و فکر و قریحهٔ خویش را در هریك از این فنون به‌کار برده‌اند وهریك از ایشان به نسبت میزان لیاقت خود برآنچه دیگران ساخته بوده‌اند چیزی افزوده است . من نمی‌گویم که شما راه تازه‌ای نجوئید یا براین میراث‌گرانبها چیزی نیفزائید . این وظیفهٔ شماست وبی اجرای آن‌قدری نخواهید داشت . اما برشماست‌که نخست از رموز کارخویش به دقت آگاه شوید وثمرهٔکوشش دیگران را بشناسید وحاصل تجربیات ایشان راکسب‌کنید واگر جز این‌کنید نه همان کوشش ، بلکه ذوق وقریحهٔ خود را به هدر داده‌اید .

آبان ۱۳۲۵

آزادی ہنر

از شیوه‌های ادبی کهنه و نو سخن در میان بود . مدافع اسلوب کهن برخاست و از شیوهٔ معمول خود دفاع کرد وطرفداران تجدد را متهم ساخت که می‌خواهند آزادی را از گویندگان سلب کنند وهمه‌را به پیروی از بدعتهائی که در نظر او ناپسند ونادرست می‌نمود وادارند .

در چشم او تجدد جز هوس بیحاصلی نبود . می‌گفت :

این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروزست
که همی تافت بــر آرامگه عاد و ثمود .

همین آفتاب که امروز از پنجرهٔ من وشما می‌تابد روزگاری بر روزن سرای سعدی تافته ودل آن سخندان بزرگوار را ، همچون دل من وشما ، به وجد آورده است . پس عجبی نیست اگر میان سخنان سعدی وشاعران امروز مشابهتی باشد . زیرا که علت واحدست و از علت واحد نتایج یکسان به‌دست می‌آید .

راست می‌گفت . در این ادوار تاریخی که با همهٔ درازی پیش عمر جهان کوتاهست مؤثرات چندان تغییری نیافته است . آن شاعر هزار سال پیش و پیشتر را هم شوق وصلی ورنج حرمانی برانگیخته تاسوز وساز دل را به زبانی دل‌انگیز بیان کند . او هم ازرنگ وبوی گلی لذت برده است ، چنانکه ما می‌بریم ، وشعر ما هر دو اغلب بیان چنین لذتی است .

اما آن مدافع شیوهٔ کهن یك نکته را فراموش‌کرده بود و آن اینست که گویندهٔ امروزی باگویندهٔ هزار سال پیش یکی نیست وگذشته از اختصاصات فردی فاصلهٔ هزار ساله‌ای درمیان ایشانست . آفتاب همانست ، اما آفتاب که شاعر نیست . شاعر مردیست که این آفتاب براو می‌تابد واین مرد همان نیست . پس چرا ازو می‌خواهید که آفتاب را درست به همان چشم ببیند که دیگری هزار سال پیش دیده است ؟

شاید فهم این معنی دشوار باشد . اما دشواری صفت‌خاص‌هرمعنی تازه‌ایست . ما با چیزها وامور فراوانی در زندگی سروکار داریم . اما آنچه از این میان زیبا شمرده می‌شود و موضوع آثار هنری قرار می‌گیرد بسیار معدودست . امور دیگر در ترازوی هنر وزنی ندارد و به‌کار هنرمند نمی‌آید .

جای آنست که بپرسیم چه چیز بعضی از امور را در چشم عموم از آن دیگرها زیباتر کرده است . شاید جواب شما این باشد که صفت زیبائی در بعضی چیزها هست و در بعضی دیگر نیست ، وهنرمند طبعاً امورواشیاء زیبا را موضوع کار خود قرار می‌دهد .

این جواب در نظر اول درست می‌نماید ، اما درست نیست زیرا در مطالعهٔ تاریخ هنر می‌بینیم که در هر زمان هنرمندی زیبائی تازه‌ای

یافته که پیش از او کسی آن را زیبا نمی‌شناخته است .

پس زیبائی صفتی است که‌ما به حسب ادراك خودبه اموروأشیاءمی‌بخشیم وتشخیص زیبائی کار همه‌کس نیست بلکه معدودی از برگزیدگان‌می‌توانند دقایق ورموزی را در محسوسات بیابندکه از ادراك آنها لذتی خاص‌حاصل می‌شود وآن لذت ادراك زیبائی است . اینانندکه آن رموز ودقایق را به دیگران نیز می‌آموزند وچشم ایشان را بر زیبائیها ی‌تازه‌ای بازمی‌کنند .

هریك از اموری‌که اکنون نزد عامه زیبا شمرده می شود یافتهٔ ذهن هنرمندی است . مأموریت اصلی هنرمندان‌اینست که‌زیبائیهای‌ناشناس جهان را بجویند وبه دیگران بشناسانند . صائب ایــن نکته را خوب دریافته است :

دامن هر گل مگیر وگرد هر خاری مگرد

طالب حسن غریب ومعنی بیگانــه بــاش

بسیارند اموری‌که روزی ناگهان هنرمندی پرده از زیبائی آنها برگرفته است و از آن پس ، به خلاف پیش ، همه آنها را زیبا دیده‌اند . زیبائی دریا یکی دو قرن بیشتر نیست که‌کشف شده است . پیش از آن همه در دریا منافع می‌دیدند ، از موجش بیم داشتند ، چشم آزمند در پی درو مرجانش بود ، اماکسی نمی‌دانست که دریا زیبا هم هست . هنرمندانی این راز راکشف‌کردند وازآنگاه چه پرده های دلاویزکه نقاشان از مناظر گوناگون دریا نساخته‌اند وچه شعرهای دلکش‌که سخنوران جهان دروصف زیبائیش نسروده‌اند .

اکنون به موضوع بحث خود باز می‌گردیــم . سخنوری در روزگاری از تماشای قامت سروی به وجد آمده ومیان اندام این درخت موزون و متناسب ، وقد و بالای دلدارش مشابهتی یافته واین معنی را در عبارتی زیبا و خوش آهنگ‌بیان‌کرده است . ازآن پس همه در سرو جمالی دیده‌اند واین‌درخت به زیبائی معروف شده است . اکنون‌که شما این معنی را تکرار می‌کنید نمی توانید مدعی شویدکه‌کارتان باکار آن سخنور قدیم برابرست وبهانه بیاوریدکه این همان سروست وما هردو یکسان آن را

زیبا دیده‌ایم . تفاوتی که در این میانست بی‌شباهت نیست به‌تفاوتی که‌میان کاشف نخستین امریکا ومسافرامروزی‌آن‌سرزمین وجوددارد ؛ اگرچه‌هردو به امریکا رفته‌اند .

اما کشف زیبائی تازه همتی می‌خواهد . هنرمند در پی کشف این گوهر ارزنده ، نه همان باید عالم محسوس را اززیر تا بالا بکاود بلکه لازمست این جستجو را در عالم درون ، درقعر نفسانیات خویش نیز دنبال کند . وهر جوینده‌ای ، در هرجستجو ، کامیاب نیست .

البته آسانتر اینست که به همان یافته های دیگران دل خوش کنیم و گوهرهائی راکه از گوهرفروشان دیگر به عاریت یا به سرقت برده‌ایم بر طبق خویش بگذاریم وبه چشم خریداران بکشیم واگر کسی پرسید : «توخود چه کرده‌ای ؟کدام گوشهٔ زندگی راکاویده‌ای ؟ چه‌یافته‌ای وچه ارمغان آورده‌ای ؟ » فریاد برآوریم که تو آزادی هنر را منکری ومی‌خواهی ذوق وقریحهٔ ما را محدودکنی واز پیروی شیوه‌ای که دوست داریم بازداری .

این آزادی هنرکه سنگ آن را به سینه می‌زنیم آزادی تنبلی است . راستی آزادی هم بهانهٔ چه اغراض مختلفی قرار می‌گیرد !

اما آزادی هنر درست عکس این معنی است . هنرمندی می‌تواند دعوی آزادی کندکه ذوق وسلیقه وفکرش اسیر دیگری نیست . مقلد چگونه‌آزادست ؟ آن‌کس که دست وپای ذوق وفکرش چنان در قیدست که‌امکان رهائی از بند آن رانیز منکر می‌شود دم از آزادی چرا می‌زند؟ می‌خواهد آزاد باشدکه اسیر بماند ، آزاد باشدکه زنجیر قیود بیهوده را هرگز پاره نکند . شاید این هم نوع جدیدی ازآزادی باشد . اما چراکسانی راکه می‌کوشند تا راه تازه‌ای بجویند و درسرزمینی‌که لگدکوب دیگران نشده قدمی بردارند مخالف آزادی می‌شمارد .

به‌گمان من ، درهنر نیز مانند اجتماع ، آزادی‌کوشش می‌خواهد، وباید جویای آزادی بتواند به خود قائم‌باشد.آنچه راکه آسانست برنگزیند بلکه به سراغ دشواریها برود ، دشواریهائی‌که خواهنده و جویندهٔ بسیار

ندارند .

هنرمند آزاد کسی است که ، با اعتماد به خویش ، می‌تواند ذهن خود را از آنچه دیگران به او بخشیده‌اند بزداید؛ گمان کند که پیش از او کسی به وصف این دنیای پهناور نپرداخته است و او نخستین‌بار مأمورست که جهان را بشناساند . اگر هنرمندی از این راه‌رفت و ارمغانی باز آورد، ره‌آوردش تازه ونو وگرانبها خواهد بود .

دیگران دکان هنر باز کرده‌اند . کسادی بازارشان ازآن روست که خریداران ، مال دزدی رامی‌شناسند ؛ و برای این دکاندران بیمایه همین کیفر بس است .

مهر ۱۳۲۵

فردوسی

چنین بخواندم دی در یکی کهن دفتر
که چرخ دشمن دانائیست و خصم‌هنر
سیاه روزتر آن کش خرد بود افزون
سپید بخت‌تر آن‌کش هنر بود کمتر

به نزد رای من این نکته نادرست آمد
کرا خرد بود اینش کجا شود بـاور
چنین گزاف سخن آن سیاه دل گوید
که هست نخل وجود وی از هنربی‌بر
بهانه آرد تا عیب خود فـرو پـوشد
چو خویشتن را درمانده بیند و مضطر
اگرکمال به مال است این تواند بود
بساکه دست هنـرور تهی بـود از زر
وگر به مال نباشد چه نعمت اندر دهر
بزرگتر ز خرد هست و خوبتر ز هنر
سپهر کیست‌که باشد عدوی دانشمند
ستاره چیست که گردد رقیب دانشور
بر آنکه بـاطل سحر هنر به‌کف دارد
چگونه کار کند سحر چرخ افسونگر
گر استوار نداری حدیث من،سهلست
به کارنامهٔ استاد طـوس ژرف نگـر
بزرگوار حکیم سترگ فـردوسی
که مـام ایران چون او دگر نزاد پسر
دلیر و راد و سخن پرور وگشاده زبان
ز مهر ایران شوری عظیمش انـدر سر

روان ایران آنگه که او زمـادر زاد
ز ترك و تازی آزرده بود وخسته‌جگر
نمانده هیچ ز جمشید وکیقباد نشان
نهفته پاك ز بهرام و اردشیـر اثـر
پسند نامـد ویرا که فـر ملك کیان
چو مهر ماند پنهان بـه زیر ابر اندر
بر آن نهاد عـزیمت کـه آن دلیران را
کند به شعر خوش خویش زنده‌باردگر
گراکه کـاری اینسان خطیردرپیش‌است
بود بهر قدمش در کمین هزار خطـر
به دور عمر بسی رنج برد و سختی دید
ز کجروی سپهر و ز شومـی اختـر
سپهر خواست‌که او را درآورد ازپای
بسی بکوشید آخر بر او نیافت ظفـر
نهاد عمر گرانمایه اندر این سی سال
که چون عروس بیاراست‌آن‌مهین دفتر
ز بهر کاری سی ساله رنج اندك‌نیست
تو اندرین سخن اینسان بسرسری‌منگر
دراین خطر که‌بکردودراین‌مهم که‌براند
خدای ایران بر وی به مهر داشت نظر

چو کار خویش به پیرانه سر به‌پایان‌برد
نبردسودی، سهل است، زان بیافت‌ضرر
گزاف گفتم ، نی‌نی ، زیان نکردکه بود
به‌دفتر او را بس‌گنج در و عقد گهر
زیان اگر همه اینست کس به دهر مباد
که سود باشد هرگز ورا ز عمر ثمر
ازان زمان‌که وی‌اندرجهان به‌رنج‌ببود
هزار بار زمین گشت گرد مهر اندر
هزار بار گل و ارغوان به بار آمـد
نمانده دیری در خاك تیره جست مقر
هزار بار بجوشید چشمه از کهسار
هـزار بار بیفسرد آب در فـر غر
هزار کاخ برافراشتند تـا گـردون
که از گزند حوادث به باد شد یکسر
چه مایه مهر به هرصبحگه ز خاور تافت
من این درست ندانم تو خود برو بشمر
هنوز گلها کز باغ طبع او بشکفت
به‌رنگ وبوی شود هرزمان نوآئین تر
هنوز کاخی کاودرسخن پی افکندست
به‌پای مانده و ماند هزار سال دگر

هنوز او را شعر چو آب نفسردست
اگر چه بر آن بس باد سرد کرده گذر
هنوز مهری کز طبع او به‌ایران تافت
همی درخشد چون آفتاب از خاور
هزار سال دگر نیز بگذرد که هنوز
هزار کس چو من او را بود ستایشگر
ایا بزرگ سخن پروری که ایران را
دگر عدیل تو نامد یکی سخن‌پرور
همیشه تا که ببودی درین جهان دل‌تو
ز سوگ ایران پردرد بود و پر آذر
جز این نبود ترا آرزو که ملك کیان
دوباره یابد نیروی و برفرازد سر
کنون برآمد آن روز شادی و اقبال
کنون بتابید آن آفتاب رونق و فر
نوید دادی زین روزمان به دفترخویش
کنون زخاك یکی سر برآر وخوش‌بنگر
هنوز اول کار است ، باش تا بینی
چگونه گردد ده سال دیگر این کشور
درود باد روان تو را درود عظیم
ز زادگان کیان و ز ایزد داور

شیوۂ ناز

ناز کن ای که مرا هست به ناز تو نیاز
لیك زانسان نه که دل خون کنیم ازسرناز
نــاز زیبندهٔ خوبــان جهان است ولیك
نه بدان مایه‌که آزرده شوند اهل نیــاز

این روا داری، جانا، تو به نازی خرسند
من همه‌شب ز غم هجر تو در سوز و گداز
در همه چیز بدو نیك توان برد به‌کـار
نـازکن لیك بـدان گونه که بـاشد دلساز
من نگویم که چه‌کن خود تونکوتر دانی
فی‌المثل قهرکن و زلف به رخسار انداز
نقل پیش آر و چو خواهم زکفت‌برگیرم
به‌دهان افکن وانگشت برآور به فـراز
باده چون خواهم آن‌دو لب‌میگون‌پیش‌آر
نقل اگر جویم‌کن سوی من انگشت دراز
بوسه‌چون‌خواهم‌پیش‌آی‌وچولب‌پیش‌آرم
عشوه‌ای‌ساز و زمن روی به یك‌سوکن‌باز
خواهمت چون به برآورد ز چنگم‌بگریز
چو به دنبال تو پویم به‌سوی باغ گراز
چون به باغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان‌که دل از شوق‌شود درپرواز
گو مپندارکه از باد دو تا شد قد سرو
قامتم دید وخجل گشت ومرا برد نمـاز
چون دوان از پی تو آیم بگریز ز مـن

همچو کبکی که گریزان شود ازپنجهٔ باز
چون ز ره مانده شدی ناگه فریاد بر آر
که میا سوی من ای یار وبه من دست‌میاز
نشکیبم مـــن ودر دامن تـــو آویـــزم
که به یك بوسه مرا باید امروز جواز
بر فراز چمن آنگه من وتو جـای کنیم
تا من از تیره شب هجر تراگویـــم راز
من به جام اندر بهر توگسارم می لعـل
تو ز لعل لـب هم نقل دهـی هم بگماز
زان سپس دست بیازیم به یك بار از شوق
من سوی دفتر شعر وتوسوی پردهٔ ساز
چامـهٔ فرخیت خوانـــم وشعر حـــافظ
ازخراسان شکرت آرم وشهد از شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه‌سه‌گـــاه
گـــه همایون بنوازی وزمانـــی شهنـــاز
غزل حافظ خوانـــی به نوای بم وزیـــر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعر هاگویم ارزنده چو در وچو گهـــر
نکته‌ها سازم زیبا چو نکویـــان طـــراز

نازنینا دل من جز به رخت شادان نیست
کز همه خلق جهان جز تو ندارد دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تـــو بساز

۸ اسفند ۱۳۱۰

ناگفته‌ها

چندپرسی ز چه لب بستم ازگفت وشنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتارچه‌سود
سخن بیهــده سرمایــهٔ فخر من وتست
بس کنم کــان گره ازکــار دل من نگشود

نکته‌ها دارم ز آنهاکه نیاید به بیان
نغمه‌ها دانم ز آنهاکه نگنجد به سرود
عالمی هست درآن سوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیر و بم‌هاست درآن نغمه کز آنجا شنوم
که نه در پردهٔ چنگست ونه‌در پردهٔ رود
دلبرانند بدانجا تنشان همچو بخار
که به‌رخ همچوشرارند وبه‌گیسوچون دود
سخن خاکی گردم زند آنجا ناگاه
از تن ایشان نی تار بماند نی پود
انده وشادی ورنج وخوشی وخنده واشك
چون ز بند تو رها گشت در آنجا آسود
آن شکر خنده‌که دی بر رخ جانان دیدی
اینك افسوس کنان رفت ودرآن گوشه‌غنود
وان غم دوش‌که امروز از آن یادت نیست
از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود

*

من در ان عالم گه گاه همی یابم بار

خرما آنکه همه عمر رهش زان سو بود
سخن از شوق به‌دامان من آویزدگـــاه
که مراکاش در ان بزم توان راه نمود
نیم‌ره نامده آید به فغان‌کاین چه رهست
پایـــم ازکـــار فرو ماند وتوانم فرسود
من ورا گرم بخوانم کــه فراز آی فراز!
سخن آواز برآرد که فرود آی فرود !
نغمه آنست‌که در پردهٔ این چنگ فسرد
نکته آنست‌که از دل سوی لب ره نگشود
ای‌که این چامه بخوانی وبدانـــی رازم
گر از آنجا خبرت هست ز من بر تو درود

۷ دی ماه ۱۳۱۸

آشنای من

دور ، دور ، آنجاکه کوی و بام نیست
فتنه و غوغای خاص وعام نیست
آبشار از نغمه های دل نواز
یک نفس آسوده و آرام نیست

بـــاد را بـــا همدمـــان سبز پوش
گفتگوئی هست ، وان دشنام نیست
گلبنان را خود نمائی هاست لیك
آن همه از بهرننگ ونـــام نیست
ابر اگر اشکی ببارد گـــاه گـــاه
آن ز شوقست ، از غم ایام نیست
برق خندانست ، اما همچـــو من
زهر خندش بر دل ناکـــام نیست

دور،دور، آنجاکه غم را کار نیست
جـز متـــاع دل در آن بـــازار نیست
خار وگل با هم دو یار یك دلند
زانکه بی برگی بدان جا عار نیست
سر بـــه‌گردون می‌کشد آزاد بـــن
گرچه خارا نیز پیشش خوار نیست
تا نبوسد خاك آن درگه به صبح
مهر را درکاخ گـــردون بار نیست
تـــا نیـــارد لؤلؤ و گوهر نثـــار
ابـــر را زانجـــا ره رفتـــار نیست

هر چه خواهی ازجمال اسرار هست
هرچه جوئی از ملال آثار نیست

دور ، دور ، آنجاکه مجلس بیریاست
گل به صد نازاندر آغوش صباست
هر چــه در دل راز پنهانی بــود
آبــدان را پیش یاران بر ملاست
وان بنفشه اندر آن فرخنده بــزم
پای تاسریك جهان حجب وحیاست
آشنائی دارم آنجــا وز جهــان
هرکه می بینم جز او نا آشناست
خواندنم را پاسخ او آورد و بس
گرچه از دیدار من دایم جداست
ای نسیم صبحدم ، در راه خویش
هیچ او را دیده‌ای ؟ نامش صداست

۱۸ فروردین ۱۳۱٤

ستارۂ صبح

ای پری پیکر ! ای اختـــر صبح
وه چــه رخســارهٔ زیبــا داری
گر چه در بــزم درنگت نبــود
در دل شــاعــر مــأوا داری

چیست ناهید ؟ یکی پاك گهر
کز جبین سحر آویخته است
یا سرشکی است که از چشم قمر
در غم رحلت شب ریخته است
یا فروغی است که امید سحر
در دل تیره شب انگیخته است

ای پریچهره که چون من به جهان
یار دلخسته فراوان داری
چیستی ؟ بهر چه کار آمده‌ای ؟
تیره و سردی ؟ یا جان داری ؟

آمده از بد ایام به تنگ
در دل تیره شبان جسته پناه
از پی اش مهر برون آخته چنگ
تا فرو گیرد و سازدش تباه
مگر اینسان که ز رخ باخته رنگ

بـــاشد از عــاقبت خـــویش آگاه

من هـــم از مهـــر مهـــی در رنجم
گر تو با مهر فلك کیـــن داری
این ستمها که بـــه جان من و تست
مـــن از آن دارم و تـــو زیـــن داری

چـــه بسا دیده ای آشوب جهـــان
کـــه نـــدانسته از آن کس نـــامـــی
چه بسا بـــرده‌ای از دلشدگـــان
بـــه سوی دلبر کـــان پیغامـــی
در تو خفته است بسی راز نهـــان
دفتـــر خـــاطـــرهٔ ایـــامـــی

چـــه حکـــایـــات دلاویـــز بـــه یـــاد
از کیـــومـــرث و فـــریـــدون داری
قصـــهٔ خسرو و شیریـــن دانـــی

خبر از لیلی و مجنون داری

از پس کوه سر آورده برون
ز چه دزدیده به ما می بینی
راستی را تو در این گیتی دون
از بر چرخ چه ها می بینی
چون نباری ز مژه دجلهٔ خون
کاین همه کین و جفا می بینی

ای پری پیکر ! ای اختر صبح
وه چه رخسارهٔ زیبا داری
گرچه در بزم درنگت نبود
در دل شاعر مأوا داری

۳آبان ماه ۱۳۱۲

سَرگذشت

در چنك زمـانـه تا گـرفتـارم
بـا جان غمین و با دل زارم
از یاد و دریغ و حسرت و امیـد
پـر سوز و پریش خاطری دارم

از طالع خویش گاه خشنودم
و ز هستی خویش گاه بیزارم
نی آگهم از قرین اقبالم
نی دانم اگر اسیر ادبارم
اندر خم و پیچ کوچهٔ هستی
چون خفتهٔ رهروست رفتارم

هر چیز در این شکسته ایوانست
پیوسته نه حال آن به یك سانست
گه خندهٔ غنچه از سر کین است
گاهی ز نشاط وصل جانانست
گاهی خورشید جام پر باده است
گه کاسهٔ خون بی گناهانست
و ان چهرهٔ دلفروز مه بر چرخ
گه خندانست و گاه گریانست
گیتی گاه بد است و گه نیکوست
و اندیشه در این میانه حیرانست

گه بشتابد غمی به‌آزارم

بر جان پیچد به گونهٔ مارم
گل گوید رو ز من شکیب آموز
خندانم و خون بود دل ازخارم
شب دامن خویش بر سرم پوشد
کز چنگ غم آورد به زنهارم
باد سحرم به گوش جان گوید
کز بهر تو نغز مژده‌ای دارم
من گویم یك دمم رها سازید
تا خون دل از دو دیده بگسارم

یك چند فکند عشق در تابم
پر شد دل و دیده ز آتش و آبم
گفتی عشق آتشست و من مؤبد
و آتشکدهٔ دلست محرابم
دیریست کنون که هر چه می جویم
در دل جز دود از آن نمی یابم
ما نا که بخفته بودم و ناگاه
انگیخت نسیم صبح از خوابم

زان خواب کنون گهی به یاد آرد
باد سحر و فروغ مهتابم

گویند جهان به جز سرابی نیست
هستی غیر از خیال و خوابی نیست
من نیك ندانم این وگر دانم
زین گفت و شنودم اضطرابی نیست
گر خوابست این وگرکه بیداریست
بی شادی و درد و پیچ وتابی نیست
وان را که وصال بیند اندر خواب
از بیداری بتر عذابی نیست
من راز جهان ز کس نپرسیدم
تا دانستم که ام جوابی نیست

این خواند شاعری سخندانم
و ان داند یاوه گوی و نادانم
شرمی نبود مرا اگر اینم
فخری نبود مرا اگر آنم

یا در پی نام نیستم از بن
یا هستم و خویشتن نمی دانم
چون کودك بیمناك گم گشته
در تیرگی جهان همی خوانم
گفتار من ار همه پریشانست
عیبم مکنید ، خود پریشانم

۲۶ آبان‌ماه ۱۳۱۳

مَلال

به مسعود فرزاد

ای ناشناس ! هیچ زهستی رمیده‌ای ؟
بر موج غم به ساحل حرمان رسیده‌ای ؟
هرگز به درد بر دل دندان فشرده‌ای؟
جان را به کینه هیچ گریبان دریده‌ای ؟

زان غم غمی نباشد کش چون به سر بری
از یاد آن سیاه توان کرد دفتری
آن درد دیده‌ای که نبینیش موجبی
وان رنج برده‌ای که ندانی چرا بری ؟

آن دم که قفل غم را پیدا کلید نیست
وز هیچ سوی داروی دردی پدید نیست
بر لوح دل که زنگ غم از آن صفا زدود
یك نقطهٔ سپید ز عشق و امید نیست

مه دلبری به بزمگه آسمان کنـــد
باد وزان حکایت عیش نهان کنـــد
آن یك غمت گسارد واین شادی آورد
جان را از آن بد آید وزین دل گران کند

بر خویش در ببندی تا باد خیره سر
از بـوستان پیـام نیـارد ترا دگر

وان‌ماه‌کوچه‌گرد چو خوبان‌روسبی
رندانه چشمکت نزند از شکاف در

گردفتری گشائی و در آن نظر کنی
کافسون بری به‌کاروغم‌ازدل‌بدرکنی
هر نقطه‌ای وحرفی‌خاری‌شودبه‌چشم
گوئی نظر به توده‌ای از نیشتر کنی

در پهن دشت هستی پیدا پناه نیست
خون‌میخوری‌وهیچ‌کست‌دادخواه‌نیست
حتی برای اشک‌نداری به دل امید
حتی برای‌مرگ‌دوچشمت به‌راه‌نیست...

۲ تیر ماه ۱۳۱۵

ماہ درمرداب

آب آرام و آسمان آرام
دل ز غم فارغ و روان‌پدرام
سایهٔ بیدبن فتاده در آب
زلف ساقی در آبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین‌هنگام

سایهٔ بید بن فتاده در آب
بر سر موج، سیم گون مهتاب
مرغ شبخوان ز دوردرآواز
ماه چون‌دلبری فکنده‌حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب

مرغ شبخوان ز دوردر آواز
دردل از بانگش اندهی‌دلساز
خاطر از یاد یار مالامال
دل پر ازآرزوی‌دور و دراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز

خاطر از یاد یار مالامال
مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینا رنگ
مه بر آن با هزار غنج و دلال
کرده تنهائیش اسیر ملال

آسمان چون پرند مینارنگ

آب چون آبگینه‌ای بی رنگ
کرجی بان مکن شتاب به راه
نکند دل به بازگشت آهنگ
اندکی نرم‌تر، درنگ! درنگ!

کرجی‌بان مکن شتاب به‌راه
سیمت ار باید آنچه‌خواهی‌خواه
دل‌بی‌تاب‌تازه رفته به خواب
مکن آرام او به خیره تباه
در دل آبدان ملرزان ماه

دل بی‌تاب تازه‌رفته‌به‌خواب
گرد کافور بیخته مهتاب
آب آرام و آسمان آرام
ماه خوش خفته‌دربن‌مرداب
روی دلدار بیند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام

دل ز غم فارغ وروان پدرام
سایهٔ بید بن فتاده درآب
زلف ساقی درآبگینهٔ جام
ای خوشا عاشقی بدین‌هنگام

بندر پهلوی ۱۳۱۶

یاد و آرزو

افسانهٔ مـرگ و زندگـانـی
بسیـار شنیده‌ای و دانـــی
داری دل از آرزوی و امید
لبـریـز بـه دورهٔ جـوانـی

عیار زمانه گه به تلخی
گاهی به خوشی و مهربانی
هردم ز تو گیرد آرزوئی
یادی سازد از آن ، نهانی
چون دل یکسر تهی بماند
زان مایهٔ عیش و کامرانی
ناگه مرگت به گوش گوید
اینک پایان زندگانی

زان دم که‌زمام خویش زادی
سر در پی آرزو نهادی
گر هیچ به کام دل رسیدی
یا از تک و پوی ایستادی
اکنون بادت به دست باشد
وان جمله گذشت‌همچوبادی
وین دم‌که در آن‌نفس‌برآری
گرغمگینی وگر که شادی
دیروز نبد جز آرزوئی

فرداچه ازآن بجاست ؟ یادی

چون از تن تو نشان نمـاند
یـاد تو جـهان ز دل بـراند
ور نام تو را گـه آشنـائی
بـر لوح مزار تو بخـوانـد
یادی کند از تـو و ز سر درد
اشکی ز مژه فـرو فشانــد
وان اشك هنوز بررخ اوست
کان یاد به خاطـرش نمـانـد

چون دل‌زجهان نمی‌توان کند
زین نیزمن و توایـم خـرسند
آن‌خوشدل‌ازین‌که چون‌نباشد
زو یادکنند اهل و فـرزنـد
وین شاد که نام من‌بمـانــد

زانرو که بزرگم و خردمند

آن‌یك گوید تو چون نمانی
نام تو چه باقی و چه فانی
از این همه من یکی پسندم
آن کیست ؟ بگویم ارندانی:
آن‌کو ز گزافه لب ببندد
بر هستی و نیستی بخندد

بهمن ۱۳۱۴

تنہا

صبحگاهی چو مهر تنها گرد
خیزم و رو به راه بگذارم
دل زدوده زیاد هر بد و نیک
درد و غم را ندیده انگارم

کس نداند کـدام سو رفتم
کس نـدانـد سر کجـا دارم
روم آنجا کزین دغل یـــاران
نبود بـا کسی سر و کـــارم
آید از کوهسار بانـــگ نسیم
که کجا بودی ای نکو یـارم
بید بن سایه بر سرم فکنـد
تا ز گرمای خــــور نیـازارم
چشمه خندان‌به‌زیر وبم‌خواند
«چونی ای یار پاروپیرارم؟»
من بیارامم و نیـارم یـــاد
زانچه‌از یاد آن دل افگـارم
مست ، گوئی‌که باده پیمودم
شاد ، گوئی که دلبری دارم

کشار– ۲۷ر۵ر۱۳۲۰

نغمۂ بادسحر

من نسیم سحرم
که دمی درسفرم
خفتگانند بر این راهگذر
بر نگیرد یکی از بالین سر
خلق را زامدنم نیست خبر

از شب تیره خبردارم وازصبح سپید
کس ندانست و نپرسید وپیامم نشنید
کس ندانست که من پریم یا بشرم
از کجا آمده ام رەچرامی سپرم
من نسیم سحرم
که دمی در سفرم
سفری بود همه هستی من
دورۀ سر خوشی و مستی من
سربلندی من و پستی من
خلق را جان ودل ازیك نفسم خرم بود
عالمی لذت ومستی همه در آن دم بود
کس مرا نشناسد کس نجوید اثرم
وزشی بودم وبس هستی من :گذرم
من نسیم سحرم
که دمی در سفرم

۱۰ بهمن ۱۳۲۰

عُقاب

به دوستم صادق هدایت

«گویندزاغ سیصدسال بزیدوگاه‌سال‌عمرش‌ازین‌نیز درگذرد . . . عقاب‌را سال‌عمر سی‌بیش نباشد. »
(خواص‌الحیوان)

گشت غمناك دل‌وجـان عقاب
چـو ازو دور شد ایـام شباب
دید کش دور به انجام رسید
آفتابش بـه لـب بـام رسیـد

باید از هستی دل بـر گیـرد
ره سوی کشور دیگر گیـرد
خواست تا چارهٔ نـاچـارکنـد
دارویی جوید و در کـار کند
صبح‌گاهی ز پی چـارهٔ کار
گشت بر باد سبك سیـرسوار
گله‌کاهنگ‌چراداشت به دشت
ناگه از وحشت پر ولوله‌گشت
وان‌شبان، بیم‌زده، دل نگران
شـد پـی بـرهٔ نـوزاد دوان
کبك‌دردامن خـاری آویخت
مار پیچیدوبه‌سوراخ گریخت
آهو استاد ونگه‌کرد و رمید
دشت را خط غباری بکشیـد
لیك صیاد سـر دیگـر داشت
صید را فارغ و آزادگذاشت
چـارهٔ مرگ نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود از جان‌سیر
صید هرروزه به‌چنگ‌آمد زود

مگر آنروز که صیاد نبود

آشیان داشت درآن‌دامن‌دشت
زاغکی‌زشت وبداندام وپلشت
سنگها از کف طفلان‌خورده
جان ز صد گونه بلا دربرده
سالها زیسته افزون ز شمار
شکم آکنده ز گند و مردار

بر سرشاخ ورا دید عقاب
زاسمان سوی زمین‌شدبشتاب
گفت «کای دیده ز مابس‌بیداد
باتو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی
بکنم هرچه تو می‌فرمائی »
گفت « ما بنده درگاه تو ایم

تاکه هستیم هواخواه تـوایم
بنده‌آماده ، بگوفرمان‌چیست
جان به‌راه‌توسپارم جان‌چیست
دل چودر خدمت تو شاد کنم
ننگم آیدکه‌زجان یـاد کنم»

این همه گفت ولی‌بادل‌خویش
گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی‌پنجه‌کنون
از نیازست‌چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبـناك شود
زو حَساب من وجان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنـیاد
حزم را بایدم از دست نـداد
دردل خویش چواین‌رای گزید
پـر زد و دورترك جای گزید

*

زار و افسرده چنین گفت عقاب

که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است این که‌مرا تیز پرست
لیك پرواز زمان تیز ترست
من گذشتم به شتاب از درودشت
به شتاب ایام از من بگذشت
گر چه از عمر دل سیری نیست
مرگ می‌آید وتدبیری‌نیست
من واین شهپر واین‌شوکت‌وجاه
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز
به چه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید
که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله به هنگام شکار
صدره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت
تا به منزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم باز پسین
چون تو برشاخ شدی جای گزین
از سر حسرت با من فرمود

کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است
یك گل از صدگل‌تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ ایـن عمر دراز
رازی اینجاست تو بگشا این‌راز

زاغ گفت ارتـو دریـن تدبیری
عهد کـن تا سخنم بپذیـری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
دگری را چه‌گنه کاین ز شماست
ز اسمان هیچ نیاییـد فـرود
آخر از اینهمه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصد و اند
کـان اندرز بد و دانش و پند
بار هـا گفت که بر چـرخ اثیر
بـاد هـاراست فـراوان تـأثیـر
باد ها کز زبر خـاك وزنـد
تـن و جـان را نرسانند گـزند
هر چه از خـاك شوی بالا تر

باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك
آیت مرگ شود پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته ایم
کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست
عمر مردار خوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست
چارهٔ رنج تو زان آسانست
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
طعمه خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
به از آن کنج حیاط ولب جوست
من که بس نکتهٔ نیکو دانم
راه هر برزن و هر کو دانم
خانه ای در پس باغی دارم
وندر آن گوشه سراغی دارم

خـوان گستردهٔ الوانی هست
خـوردنیهـای فـراوانـی هست

*

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
گند زاری بود انـدر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور
معـدن پشه مقـام زنبـور
نفرتش گشته بلای دل و جان
سوزش وکوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدنـد از راه
زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگـاه
گفت خوانی که چنین الوانست
لایـق حضـرت ایـن مهمـانست
می کنم شکر که درویش نیم
خجل از مـا حضـر خویش نیم
گفت وبنشست وبخورداز آن گند
تـا بیامـوزد ازو مهمان پـند

*

عمر در اوج فلك برده بـه سر
دم زده در نفس بـاد سحـر
ابر را دیده به زیر پـر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
بـار ها آمده شادان ز سفـر
به رهش بسته فلك طاق ظفـر
سیـنهٔ کبك و تذرو و تیهـو
تازه وگـرم شـده طعمـهٔ او
اینك افتـاده براین لاشه وگند
بـایـد از زاغ بیاموزد پنـد
بوی گندش دل و جان تافته بود
حال بیماری دق یافتـه بـود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
گیج شد ، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
هست پیروزی و زیبائی و مهـر
فر و آزادی و فتح و ظفرست
نفس خـرم باد سحـرست
دیده بگشود و بهر سو نگریست
دیـد گردش اثـری زینهـانیست

آنچه بود از همه سو خواری بود
وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست از جا
گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز
تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی
گند و مردار ترا ارزانی
گر بر اوج فلکم باید مرد
عمر در گند به سر نتوان برد

*

شهپر شاه هوا اوج گرفت
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالا تر شد
راست با مهر فلك همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود
۲۴ر۵ر۲۱

آهنگِ سَفَر

به همسر عزیزم

خیز تا برگ سفر بر گیریم
ره سوی کشور دیگر گیریم
عقل را دست به زنجیر کنیم
گره از پای هوس برگیریم
بگذرد فرصت اگر دیر کنیم

مرکب باد صبا منتظرست
همرهش نغمهٔ مرغ سحرست
خیز تا برگ سفر ساز کنیم
بوی گل نیز رفیق سفرست
خیز تا یکسره پرواز کنیم

خاك این کوی ملال آمیزست
خوشدلی‌را ز رهش‌پرهیزست
زین دم سردکه‌درباد صباست
غنچه در آرزوی پائیزست
راه بتخانهٔ امید کجاست

ره آن‌کوی کزآوای سرود
آسمان را رسد از خاك درود
صبح بینی چوبرآئی ازخواب
خنده‌ای گلگون برچرخ کبود
راحتی نیلی بر صفحهٔ آب

تا دلت ازغم دوران برهد
غنچه بر دامن تو بوسه‌دهد

چرخ دور طرب آغاز کند
گل چو پروانه ز گلبن بجهد
گرد بالای تو پرواز کند

خیز کاینجا همه کین است و ستیز
دل پر مهر نیرزد به پشیز
دستگیری کن ، ای شوق نجات
پایداری کن ای عزم گریز
من وزین ورطه رهائی هیهات !

آرزو حسرت و دردم بفزود
شوق افسرد و مرا ره ننمود
وه که نتوان ز تو ای درد گریخت
مژه هر گوهر امید که بود
در ربود از دل و در دامن ریخت

آبان ۱۳۲۳

غزل

دمی که گذشت

خرم دمی که دوش ز من ناگهان گذشت
سرخوش رسید ازره وشادازمیان گذشت
بویی ز آرزوی دل آورد و کـام جان
چون‌آرزوی‌دل شدوچون‌کام جان‌گذشت

از کشور امیـد شتابـان کشیـد رخـت
تا سرزمین یاد چـو بـاد وزان گذشت

همراه خویش نغمهٔ جان سوز ساز داشت
یامی کشیده بود و بره نغمه‌خوان گذشت

سربرکشید سرو و نگـه کرد از قفـاش
وآنـگه به‌بید گفت «ندیدی‌چسان گذشت»

حیران بجای ماندم من با عروس چـرخ
اونیز خنده‌ای زد و دامن کشان گذشت

۱۷ خرداد ۱۳۱۷

جانان میرود

SHARP, J. G.
Industrial
concilation and
Arbitration in Great
B.

هرچه با خود داشتم‌ازمن گریزان‌می رود
راحت‌دل‌می‌رود ، دل‌می‌رود ، جان‌می‌رود
بامدادان خوشدلی بار سفر بربست ورفت
اینک امید از پی‌اش‌غمگین‌وپژمان‌می‌رود

بام و روزن نیز گوئی پر گرفت از شوق راه
کوی و برزن می‌خزد بر خاك و پیچان می‌رود

باد را اینك سرود ازدور می‌آید به گوش
زار می‌خواند به ره کاین می‌رود ، آن می‌رود

می‌روم کز همدمی یابم نشان وز ماتمم
سایه پیشاپیش من افتان و خیزان می‌رود

هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
ای شب غم ، پای دار اکنون که جانان می‌رود

۹ مرداد ۱۳۱۷

نغمۂ گمشدہ

این نغمه سرا کیست؟ بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگـر غـم نفزاید
صد محنت ودردست کزآواز وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگـزایـد

این نغمهٔ من بود و زمن گم‌شده ، دیریست
چشمم برهش مانده مگر باز در آید
نالنده و رنجور شتابد ز ره اینک
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی و شب..
حالی‌که ، دریغا ، نفسی بیش نپاید
ایشان بربودند مگر این گهر از من
-نی نی که گمان بد بر دوست نشاید-
این نغمهٔ من بود که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده به قفس باز نیاید

آبان ۱۳۲۰

مَہتاب پائیز

ماه، غمناك دراین گلشن خضرا می‌گشت
باد، بی‌خویشتن افسرده و شیـــدامی‌گشت
گلبن از درد نهان‌زار به خود می‌پیچید
شب فرومانده در اندیشهٔ فــردا می‌گشت

بانگی از دور می‌آمد همه رنج‌وهمه‌درد
مانده‌بود از ره و نالان پی مأوامی‌گشت
رازی اندر دل شب بود که ناگاه اگـر
برگی از شاخه‌جدامی‌شد رسوا می‌گشت
سایهٔ بید بن از بیم می‌آویخت به شاخ
باد چون می‌شد ازو دور هویدا می‌گشت
یاد آن یار سفرکـرده پریشان و غمیـن
زیـر هر سایـه نهان‌می‌شد وتنها می‌گشت

۱۰ دی‌ماه ۱۳۱۸

گرم وشور انگیز

می‌گذشت از ره غریبی مانده دور از خانمانی
رهرو ی گم‌کرده ره در جستجوی بی نشانی
گوهری می جست ، از کف داده روزی‌درخیالی
در طلب پیموده راهی از پی او سالیانی

گوهری از مایهٔ خوبی و زیبائی سرشته
ریخته در قالبی از آرزوی بی کرانی
جست‌برقی - وای بر من : آرزوراسوخت‌خرمن
شد طلب بی‌رهنمون وز شوق ماندافسرده‌جانی
« باز گرد آنجا که گم کردی مگر آنجا بیابی »
نیست آری از جهان آرزو خوشتر جهانی

مطربی در پرده می زد گرم و شورانگیز راهی
ساز سرمست از نوازشهای دست مهربانی
پردهٔ بالا گرفت و ناله از هر تار برخاست
بودشان از گوشمال و زخمه آخر بیم جانی

- نازنینا ! دیده بر ره بینمت ، گوئی خیالی
بگذرد پیش نگاهت همچو ابری ز آسمانی
- یك دمم اندیشه از ره برد ، اینك فارغم زان
می‌گذشت از ره غریبی مانده دور از خانمانی

لندن - فروردین ۱۳۲۸

بازگشت

بگشای در ! بگشای در ! گریان و نالان آمدم
زان سرکشیها درگذر ! اینك پشیمان آمـــدم
بگشای در ورنــه چنان کوبم جبین بر آستان
کاگه شود یکسر جهــان کازرده از جان آمدم

من مرد دعوی نیستم دانی تو خود تا کیستم
گر بی تو یکدم زیستم با رنج حرمان آمدم
چون زارزویت سوختم کینت بدل اندوختم
بس شعله ها افروختم جان سوخته زان آمدم
بگشای در ! با تو مرا دیگر نماند ماجرا
چون یك نفس در این سرا پیش تومهمان آمدم
بگذار بر دوشت کشم چون گل درآغوشت کشم
سرمست ومدهوشت کشم مستوغزلخوان آمدم
آوخ که جان افسرده شد شوقم چو گل پژمرده شد
بگشای در! دل مرده شد زار و پریشان آمدم

شهریور ۱۳۳٤

ترانہ

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته دره هرچه بود ربــود
رود دیــریست تا اسیر ویست
بشنو این هــای های زاری‌رود

گنج باغ از سپید وسرخ وبنفش
همه در چنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ سیب وبالا رفت

شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچ یك آواز

بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه فرسوده بر زمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم بر کشید و بخفت
اینك آسوده از هجوم وستیز

یــك سپیدار و چند بید کهــن
بر سر پشته‌اند پــا بگــریــز

فرامه ـ مرداد ۱۳۲۳

رازنیمشب

مه نیم شبان ز خواب برخاست
نرمك نرمك برآمد از کـوه
تنهـا بـالای پشته بنشست
بـر رخسارش غبـار انـدوه

در دره گـروه سبز پـوشان
ناگه چـه قرار تازه دادنـد
کـز دیـدن ماه لـب ببستند
خـاموش بـه جـای ایستادند

سر پیش فکند رود و بگذشت
گوئـی کز مه خبـر نـدارد
صد برق نگـه فکنده بر مـاه
هر چنـد برو نظـر نـدارد

مـه را انـدیشه ایست در سـر
یادی مبهم ولی غـم انگیـز
جشنی و نشاط و بـانگ نـوشی
اشکـی بر چهره‌ای دلاویـز

خـامـوش نشسته مـاه غمنـاك
کوه ودره‌در حـریرخفته‌است

شب راز مگـــوی خویشتن را
در سایـهٔ بید بن نهفته است

فرامه . شهریور ۱۳۲۳

ظہر

بنگر ! این کوه دیو بیماریست
تن ز رنجی نهان به دردو گداز
پشت بر آفتاب درمـــان بخش
پای در رودخانه کـــرده دراز

سبز پوشان دره از دم صبح
دامن باد را گرفته به دست
می کشیدند هر یك از سوئی
همچو نوباوگان سرخوش‌ومست

وینك استاده‌اند بهت زده
به سوی پشته دیده ها نگران
که مبادا بجنبد از جا دیو
خشمش آید ز بازی ایشان

جوی ره دور کرده از سر حزم
زان سوی دره می رود آرام
دیو بد خوی واین جوانان مست
او چرا خویش را کند بد نام

گه شتابان زره در آید باد
گوئی او را هوای دلدارست

دوستان را نشاط بـــازی نیست
هیس ! آهسته ! دیو بیمارست

فرامه تیر ۱۳۲۳

روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان
در پس برگهای پژمرده
یادی از روز های مرده کنم
همه جان از ملال بسپرده

در ره زندگی که طی کردم
جا به جا قبر روز های منست
یاد این مردگان رفته ز یـاد
مایهٔ رنـج و ابتلای منست

نه به میدان یکی دلیری کرد
نه ز هستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد وبیش نماند
وان یك از علت ز کام گذشت

روز هاء هر یکی نحیف ونزار
همچو برگ خزان ز باد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه
چون فرو رفت هم ز یاد برفت

آه ! ای روز های مردهٔ من
که بهجا از شما نشانهم نیست

نز شما کس به خیر یادی کرد
نه کسی بر مزارتان بگریست

۲۴ مهر ۱۳۲۵

صبح گران داشت سر از خواب ناز
دیده بهم بر زد و بست وگشود
نـوبت بیـداری شب سـر رسیـد
رفت ودر آن بیشه‌به‌کنجی غنود

موج پری زاده بجست اندر آب
کرد شنا تاکه به ساحل رسید
پیش یکی صخره فرو برد سر
بال بگسترد و به بالا پرید

دریا با آن همه لبهای تر،
ناگاه آورد سرودی به یاد
سرخوش و بی‌خود غزلی می سرود
نه همه غمناك نه یك باره شاد

کاج صف آراسته بر راه داشت
تا برسد مهمان از راه دور
این منم اینك‌که زره می رسم
شیفتهٔ هستی و مست حضور

بنگر ! این رهرو نا آشنا
می گذرد یك ره ازین رهگذر

در نگهش مهر و غم آمیختــه است
می رود و بـــاز نیـایـد دگـــر

ساحل کارناك – ۲۶ آبان ۱۳۲۸

نامه ای به تهران

به‌زری عزیز

چون خیال توام رباید خواب
من و من مانم این شبان دراز
جان به سوی تو می‌کند آهنگ
دل به کوی تو می‌کند پرواز

آرزوی منی ، نپرسد کس
که چرا ز ارزو جدا گشتم
چون تو در خانه بودی ای‌دلدار
من چنین کو به کوچرا گشتم

ماه بودی چو مهربان بودی
ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه‌باتو گذشت
بجز آن هر چه بود خوابی‌بود

وه که بازآیدآن‌همایون روز
که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم
وین شب غم شود فراموشم

با تو از هجر تلخ کم گویم
انگبین وصال ناب خوشست

روی در موی تو بپوشم و لب
بوسمت کاین شب‌وشراب‌خوشست

گویمت پهنهٔ جهان دیدم
تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر
جزتو این خانه‌رانگاری‌نیست

پاریس - ۱۳۲۷

که زیان برد؟

کاری مکن که بدعت وارستگی زعشق
مـن در میـان سلسلهٔ عـاشقان نهـم

(صائب)

چیست این آرزوی بنیان سوز
که بیک‌بار در دلم ره یافت
درکمین بود و چیره شد ناگاه
چون امید وصال‌کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود
غره گشتی و ناز کردی، ناز
گفتی این مهر را نهایت نیست
تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده بر تو فکند
نگهی سرد و تیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه‌ای ز لبت
دل بیتاب جوش می زد جوش

گفتم از من امید مهر مدار
دل به دلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم
بی غم تو به روی او شادم

رفتی آزرده از برم هرچند
صد ره آزرده‌تر دل من بود

چه خطا بود اینکه از من رفت
مگر آن دم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید
شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان به گوش دل گوید
چه‌کنی جان‌کنون که‌جانان رفت

من ندانم از آنچه کردم دوش
که زیان‌برد ؟ ازمن وتوکدام
من که از آرزوت می سوزم
یا تو کز من دگر نیاری نام
پاریس مهر۱۳۳۸

درسینهٔ پر سوز من ای دوست سرائیست
ای دوست سرائیست درین سینهٔ پرسوز
تاریك و تهی بینی‌اش امروز ولیکن
پیوسته نه تاریك و تهی بوده چوامروز

ای بس که درو خیل خیال آمد و بگذشت
رفتند و ازیشان نه یکی باز پس آمد
بسیار هم از آمده و رفته تهی ماند
چندی نه از آن کس شد و آنجا نه کس آمد

گاهی برسید از ره عشقی کش و سرمست
زد نعره که این گوشه چه خوش جای گرفتیم
اما چو ملال آمد و او عزم شدن کرد
بنوشت به دیوار : تو خوش باش که رفتیم

یك نعرهٔ مستانه شبی آنجا پیچید
هر شب درو بامش را زان گفت و شنودی است
داغیست به یك گوشه که یادی ز نشاطیست
خطیست به کنجی که نشانی ز سرودیست

دیریست که این خانه تهی مانده ز مهمان
از آمده و رفته دریغا خبری نیست

تاریك چنانست که چون بنگری ازدور
گوئی که درینجا اثر ازبام ودری نیست

امشب که ازین خانهٔ متروك گذر کرد؟
این شمع که افروخت که تابیده به دیوار؟
عشقیست ؟ به ره مانده و بیگاه رسیده
یا درد نهانیست ، به جا مانده ز پیرار ؟

آذر ۱۳۳۲

هردم که دل نشاطی وشوقی یافت
ناگـه هزار مشغلـه پیـدا شـد
تـا خواستم جمال سحر بینم
روزم گذشت و شب شدوفرداشد

چون آهوی گریخته در گوشم
پیوسته بانگ پویهٔ صیادست
یك دم درنگ نیست که بینم باز
کاین اوست از پی آمده یا بادست

آن بامداد نقش زر خورشید
بر لاجورد آب چه زیبا بود !
من دیده برگرفتم و بگذشتم
ای کاشکی مجال تماشا بود !

آن موج کز میانهٔ دریا خاست
سرمست شوق بود وخرامی داشت
ای کاش در کرانه درنگم بود
مانا پیام شادی وکامی داشت

جادوی چشم فتنه‌گری در راه
زان آرزوی خفته سخن می راند

عکسی در آبگینهٔ چشم افتاد
نقش دریغ بر دل غمگین ماند

یك راز دان نبود کز او پرسم
کاخر دراین شتاب چه می جویم
چون مأمنی براه نمی بینم
با پای خسته ره ز چه می پویم

امشب که میهمان توام ، ای غم
بنشین ،زجان ملولم وخوابم نیست
تا بامداد دیده بهم دوزیم
من مانده‌ام ز راه و شتابم نیست

مدیسون - اردیبهشت ۳۶

بت پرست

نغمـهٔ چنگم درین بزم ار نیامـد دلپذیر
ای امیدجان، ببخشای، این گنه برمن مگیر

می زدم انگشت چون بر تـار چنگ
نغمه‌ها می‌ریخت نغز و رنگ رنگ

باد می‌ماند از ره و می‌داشت گوش
سرو افسون‌کرده بر جا ، مه خموش
آسمان در وجد می شد خاك هم
مهوشان گنبد افلاك هم
گفتم‌ازاین نغمه‌کز آن‌طاق‌عالم پرصداست
آفرین خوانم بتی‌راکارزوی جان ماست

برده بود از ره مرا دیو غرور
پای کوبان آمدم از راه دور
واینك اینجا پیش تو شرمنده‌ام
وه چه بی آزرم و سرکش بنده‌ام
نغمه ها در هرنگاهت خفته است
جان من از این نگاه آشفته است
چیست دربزم توسازم؟ بانك ناسازی وبس
مایهٔ دردسری ، بیهوده آوازی و بس

شوق دیدار توام در ره کشید
ذره را خورشید در خرگه کشید

لرزد از شوقت دل سرمست من
زان نباشد گرم وچابك دست من
وای من ، کان آرزو برباد شد
منکر تو ، دشمن من ، شاد شد
شرمم آید گر برآید بر زبانت نام من
وای براین جان دشمن کام بدفرجام من

می‌شدم در راه
دل ز شوقت مست
پایم از جا شد
چنگ من بشکست
چون بیازیدم
سویش اینجا دست
از رگ هر تار
ناله‌ای برجست
ناله‌ای جان‌سوز جای نغمه‌های دلپذیر
ای امیدجان ببخشای این گنه برمن مگیر

پاریس - ۲۵ فروردین ۱۳۲۸

آرزوی وطن

(بەشیوۀ تاگور)

آنجاکه جان پاک‌دلان بیمناک نیست
آنجاکه شرمناک است آن دل که پاک نیست
آنجا که مرد نیست زنامرد درشکنج
آنجا که مردمی را بیم هلاک نیست

آنجا که نیست راستی آزرده از دروغ

آنجاکه آبرو را از ننگ باك نیست
آنجاکه شوق بال گشاید سوی کمال
آنجا که آرزو را جا درمغاك نیست

فرخنده جایگاهی کان میهن من است
وین رنج برده دل را آن گوشه مأمن است
آنجاست کز جمال هنر دل منورست
آنجاست کز فروغ خرد دیده روشن است
آزادی و بزرگی و رادی و مردمی
دردانه است اگرچه زهرسو به خرمن است
تا بوده‌ام من از وطن آواره بوده‌ام
گاهی گذر به خوابم از آن نغز گلشن است

غربت فسرد جان و بفرسود تن مرا
ای بال آرزو ، برسان تا وطن مرا

پاریس — ۳۲۷

گربۂ هوس

یك شب در سرای خیالم گشاده ماند
وین گربهٔ هوای وصالت درون خزید
کنجی کنار خانهٔ تاریك جا گرفت
همچون گمان زچشم یقین گشت ناپدید

این خانه تیره ماند و دروگربه می‌خزد
از روز اگرچه گشته جهان خرم وسپید
رخت واثاث خانه پراکنده است و او
پیوسته نرم وخاموش از هرطرف چمید
ازمن قرار برده حضورش دراین سرای
بس روز وشب گذشت‌که خاطر نیارمید
دل گویدم برافروز اینك چراغ را
بانگش بزن‌که : پیشت ! بروگربهٔ پلید

پاریس . ۱۳۲۸

مه برآمد

مه بر آمد
خرم و خوش
شب بخندید
نرم و دلکش

دلبری مست و خندان
عارضش جلوه‌گاه بهـاران
سر ز روزن برآورد
سوی دریا نگه کرد

زیر لب موج خواند ترانه
بوسه‌ها بر زند بر کرانه

ماه خاموش است
گل همه گوش است

ساحل کارناك ــ شهریور ۱۳۲۸

تشنۂ سرود

مه تشنهٔ اختران پاك است
شب تشنهٔ روز تابناك است
وان قطرهٔ نوچکیده از ابر
لب تشنه‌درآرزوی‌خاك است

من ، اینک تشنهٔ سرودم
می‌سوزد ازین‌عطش وجودم
چنگم ، یك دم فرو نهاده ،
از نغمه پراست تار و پودم

آن نغمه‌که دلنشین وزیباست
موزون و متین چو موج دریاست

پاریس – شهریور ۱۳۲۸

در کرانه

(شعر هندی)

وای بر من ! ماه من امشب نتابد
آسمان را ابرهای تیرهٔ بارنده پوشاند
بادها نالنده ، من خاموش
آسمان را ابرهای تیرهٔ بارنده پوشانیده امشب

برکشد دریا ز بیم مرگ فریاد ...،
شادی عشق کهن بازم به‌یاد آید
دیدگان از اشك حسرت تر
برکشد دریا ز بیم مرگ بانگی سهمناك امشب

دیگرم هرگز میسر کی شود دیدار آن دلدار
دور گشته است از کرانه
ابرهای تیرهٔ بارنده در چشم من است امشب

وای برمن ! ماه من دیگر نتابد
در دل این تیرگی ، در زیر این ریزنده باران
یار را بیهوده خوانم
وای برمن ، یار من دیگر نیاید !

دیماه ۱۳۳۵

داستان شب

شب بود و هرچه بود سیاهی بود
وین جان پرهراس
درحسرت فنا و تباهی بود

ناگاه نغمه‌ای ...،
خوش می‌سرود و غم ز دل خسته می‌زدود
می‌ریخت قطره‌های درخشان و رنگ رنگ
در تیره جام شب .

می‌گفت : « صبح
با شوکت و شکوه ز ره بازمی‌رسد
خورشید می‌دمد
وین خاک تیره را چو زر ناب می‌کند
فردا ... »

شب از امید درخشان بود
دل خاک خشک تشنهٔ باران بود

ناگه ، جرنگ !...
تار طرب رود شب گسیخت
جام امل شکست وشراب امید ریخت
خاموش ...

زان سپس
شب بود و هرچه بود سیاهی بود
وین جان پر هراس
درحسرت فنا و تباهی بود

۱۳۴۰

درچاپخانه کیهان

در ۱۵۰۰ نسخه چاپ شد